



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

این رمان فروشی می باشد و این فایل در دسترس شما عیار سنج این رمان می باشد

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از پنج سال برگشتن به کشوری که با چشم گریان و دل خون از آن فرار کردیم کمی وهم داشت، وهم زنده شدن خاطرات... نه این که در این پنج سال یادش آزارمان نداده باشد نه، ولی فرق می کرد دیگر، نمی کرد؟ برگردی جایی که هوایش هم بوی خاطرات می دهند، جای جایش یادآور خیلی اتفاق هاست... می دانستم وهم دارد.

نفسم را با آه بیرون فرستادم، موهایم را پشت گوشم مهار کردم و ساعت گوشی ام را چک کردم، یازده شب بود. بی اراده کمی در صندلی جابجا شدم و سر چرخاندم و به ساختمان بلند و عریض هتل پشت سرم نگاه کردم، میان آن همه پنجره دنبال اتاق مامان و بابا گشتن مسخره بود. صاف نشستم، با آن قرص هایی که به خورد مامان داده بودم بی شک خواب بود، خوابی که هفت پادشاه در آن نبود و

فقط حسرت بود و دل تنگ... خودش بارها گفته بود که قرص‌ها را بی‌خودی به خوردش می‌دهم او در خواب هم هشیار خیلی روزهاست، روزهایی که ظاهراً گذشته بودند و باطنا... آه!

مطمئن بودم تا روزها خواب به چشم نمی‌آید. زخم‌هایی که کهنه شده بودند باز داشت سرباز می‌کرد و شروع دردهایش را حس می‌کردم.

رمزگوشی را زدم و صفحه‌ی اینستاگرام را باز کردم. خیلی وقت بود گوشه‌ی گوشه‌ام بی‌استفاده مانده بود. چقدر پیام تلنبار شده در دایرکت داشتم! کامنت‌ها که دیگر هیچ.

مثل خیلی از روزهای این سال‌ها که از خودم و صدای خسته‌ام لایو می‌گرفتم و پیام‌های مخاطبینم مهر تایید بر زنده بودنم می‌شد سینه‌ای صاف کردم، الان زیادی به القای این حس نیاز داشتم و ضبط لایو را شروع کردم.

واسه سفرایی که دیگه نمی‌ریم

عکسایی که قسمت نمیشه بگیریم

واسه هر یقینی که تاوان شک نیست

واسه خاطره‌هایی که مشترک نیست

لبم را با زبان تر کردم، گلویم خشک نشده بود بغضم داشت خفه‌ام می‌کرد. دلم نمی‌خواست روی صدایم اثر کند...

آروم باش طیلا...

همین یک جمله آرام‌ترم کرد.

میخوای باز بسوزم

میخوای کوه یخ شم

کمک کن کمک کن خودمو ببخشم

واسه باوری که از این زندگی رفت
واسه عشقی که بی خدا حافظی رفت
پشیمونی و این غم بی سر و تهش
واسه حرفایی که نرسیده موقعش
واسه روزایی که تو قهرت اسیرم
تو رو قد بوسیدنت قرض می‌گیرم
تمومش کن این سال‌هاست از تو دورم
بدهکارم این رفتن و به غرورم
می‌خوای باز بسوزم
می‌خوای کوه یخ شم
کمک کن کمک کن خودمو ببخشم

کامنت‌ها و ابراز دلتنگی و تحسین مخاطبین اندکم را دیده بودم اما حاصلش فقط همان لبخند کم جان میان یک انبار بغض بود و بس! ولی خب فهمیدم زنده‌ام، هنوز صدا از سینه‌ام در می‌آید، هنوز خفه نشده‌ام.

گر چه من میان تکتک کلمات این ترانه، شعله‌ور از آتش حسرت بودم... خاطراتی که قرار نبود ساخته شود، پشیمانی‌ای که سودی نداشت، کسی که دیگر بر نمی‌گشت تا به حرف‌هایم گوش دهد و بعد قضاوتم کند! قضاوتش برایم مهم بود، خیلی زیاد ولی... بعد از قاضی شدنش هم هیچ چیز مثل سابق نمی‌شد. آبی که ریخته بود دیگر جمع نمی‌شد... کسی هم که رفته بود دیگر بر نمی‌گشت!

به عادت همیشه ضربه‌ای با دستم به قلبم زدم و با لبخندی ضبط لایو را پایان دادم و با پایین آوردن گوشی آه کشیدم.

از روی صندلی بلند شدم. قهوه‌ام را هم دست نخورده و سرد شده همان‌جا روی میز رها کردم و به اتاقم رفتم.

خواب با چشم‌هایم غریبه شده و بی‌قرار بودم. حق داشتم، همگی خسته بودیم از پنج سال به دوش کشیدن خاطرات...

پشت پنجره ایستادم. از طبقه‌ی پنجم هتل محوطه نمای زیبایی داشت. فنجان قهوه‌ام هم روی میز نبود.

سرم را بلند کردم، آسمان صاف و یک‌دست با تعداد کمی ستاره، چقدر آرام بود انگار در عالم بی‌عاری بود. خوش به حالش.

با به صدا در آمدن زنگ گوشی متعجب شدم! ولی به آنی نکشیده اضطراب جای بهت را گرفت و سریع گوشی را دست گرفتم.

-الو؟

از قسمت پذیرش هتل بود. این وقت شب مردی با نام غریب و آشنا با من چه کار داشت! به اصرار مسئول پذیرش را راضی کرده بود تا تماس بگیرد و اصرار داشت که کارش واجب است.

تماس را قطع و از اتاق خارج شدم. در اتاق مامان و بابا بسته بود. کاش مامان آرام باشد و مثل من آشفته‌ی پا گذاشتن به خاک ایران نباشد.

در دیوار آینه‌ای آسانسور از مرتب بودن موها و صورتم مطمئن شدم و سمت پذیرش رفتم، ترکی بلد نبودم و به زبان انگلیسی شب بخیر گفتم.

-شب بخیر خانوم. آقایی که درخواست دیدار با من رو داشتند کجا هستن؟

با لبخند سر تکان داد.

-شب شما هم بخیر...

هنوز حرفش تمام نشده بود که با صدایی مردانه و به زبان فارسی به نام خوانده شدم.

-خانوم طیلا؟

برگشتم و نگاهش کردم. چقدر ریش داشت!

-خودم هستم... و شما؟

لبخند زد.

ریشش جنبه‌ی مذهبی نداشت و انگار تیپ خاصش بود، ابروهایش کاملاً اصلاح شده و مرتب بود! با مزه بود و کمی... نه کمی نه، زیادی به چشمم آشنا می‌آمد!

دستش را پیش آورد.

-کیوان هستم. رهام کیوان.

رهام کیوان؟ اسمش هم آشنا بود. دختر خنگی نبودم ولی امشب افکارم خیلی شلوغ بود و تمرکز نداشتم تا برای شناختنش بیشتر تلاش کنم.

برخلاف میل باطنی‌ام سرسری و سرد دستش را فشردم. او هم در حد احترام و ادب دستم را فشرد و رها کرد.

-می‌تونم دقایقی وقتتون رو بگیرم؟

نصف شب تا پایین احضارم کرده بود و حالا اجازه می‌خواست!

از نگاهم انگار متوجه درخواست مسخره‌اش شد که معذب شد.

-می‌دونم کارم زشت بود که اصرار به دیدارتون تو این ساعت از شب داشتم و تا صبح صبر نکردم ولی رومو زمین نندازید لطفا! زیاد وقتتونو نمی‌گیرم.

از نوع درخواست کردنش خوشم آمد، در عین ادب خودمانی و راحت!

هم‌وطن بود! چه اشکالی داشت کمی کوتاه می‌آمدم، به هر حال من که خواب نبودم. کمی هم کنجکاو شده بودم بدانم کیست و چه کارم دارد!

سری تکان دادم و با اشاره‌اش به محوطه‌ی بیرون از ساختمان کنارش هم‌قدم شدم.

-منو نشناختید؟

-خیر. باید بشناسم؟

-اعلاعلیان رو چطور می‌شناسید؟

اعلا ته...

با شتاب سر کج کردم تا صورتش را دوباره ببینم! داشت یادم می‌آمد این مرد کیست.

-اعلای خواننده؟!

لبخند به لبش آمد.

-بله. خداروشکر ایشون و شناختین!

سعی کردم رفتار بی‌اراده‌ای که از شنیدن نام اعلایان نشان داده بودم را با متانت جبران کنم و صادقانه جواب دادم.

-کیه که شناسه ایشونو!

بالاخره شناختمش!

با دقت کل صورتش را آنالیز کردم. اگر ریش بلندش نبود... خودش بود. انگشت اشاره ام را سمت سینه‌اش گرفتم.

-و شما منیجر کارهای آقای اعلا هستین.

با حالت بانمکی نفس راحتی کشید.

-کم‌کم داشتم به خودکشی فکر می‌کردم!

همه جا کنار اعلایان بود و حق داشت توقع کند که چرا نشناختمش!

-می‌بخشید ذهنم درگیر بود وگرنه ارادت دارم خدمتتون.

با احترام سر خم کرد.

-بزرگوارین بانو. بفرمایید.

روی صندلی‌ای که تعارفم کرد نشستم.

-در خدمتم بفرمایید.

اشاره‌ای به نوشته‌ی درشت روی ساختمان هتل کرد.

-این تابلو من و به شما رسوند.

ابروهایم خودکار بالا پریدند و توضیح داد.

- لایوی که یک ساعت پیش گرفتین.

آهان.

- دو ماهی میشه براتون توی پیج اینستاتون پیام می‌ذارم ولی ظاهرا ندیدید. امشب شانسی هم من تو استانبول هستم برای کاری و هم شما و این رو به فال نیک گرفتم و بی فوت وقت خودمو رسوندم بهتون.

داشت جالب می‌شد! چه کارم داشت؟

-این فال نیک بابت چیه؟

دوباره لبخند زد.

-بابت عرض ادب و گرفتن امضا ازتون. بانو صداتون کم نظیر نه بی‌نظیره!

در صورتش بیش‌تر دقت کردم! نکند سر کارم گذاشته! خودش بود؛ رهام کیوان مدیر برنامه‌های اعلایان.

-شوخی می‌کنید با من؟

لبخندش غلیظ شد و سر تکان داد.

-ببخشید من یه کم شوخم! البته فقط قسمتی که گفتم اومدم امضا بگیرم و شوخی کردم.

هاج و واج نگاهش می‌کردم که با سرفه‌ای مصلحتی جدی شد.

-ببخشید من و، نصفه شب مزاحم استراحتتون شدم شوخی هم می‌کنم!

حرفی نزدم و ادامه داد.

-برای هم‌کاری پیگیر دیدار باهاتون بودم. برای چند ترک از آهنگ های اعلا نیاز به هم‌خوانی با صدای یه خانوم داریم که اعلا به هیچ صدایی رضایت نداده می‌شناسیدش که چقدر حساسه روی کارش!

خصوصیات اخلاقی‌اش را نمی‌شناختم! فقط آهنگ‌هایش را دنبال می‌کردم.

-هم‌خوانی یه خانوم! مگه مجوز این کار داده شده تو ایران؟

-مشکلی نداره صدای شما توی چند مصرع از ترانه و زیر بند صدای اعلا س.

چه برای خودش برید و دوخت و تنم کرد! من کی قبول کردم که این منیجر برنامه ریزی اش را هم کرد.

-خیلی ممنون از اعتماد و لطفتون ولی من ساکن کانادا ام! ایران نیستم.

حس کردم حالش گرفته شد!

-جدی می فرمایید؟

-بله.

لازم ندیدم بیش تر برایش توضیح دهم. حوصله ی این کارها را هم نداشتم! من فقط برای دل خودم می خواندم، تنها تفریحی که نگذاشتم دل مردگی هایم او را هم درگیر کند؛ گرچه سال ها پیش بزرگ ترین آرزویم همین خواندن و ساز زدن بود...

دیگر از آن شوق اولیه اش خبری نبود.

-یعنی الان راهی ایران نیستید؟ فکر کردم ایران ساکنید و برای تفریح رفته بودید کانادا و الان دارید برمی گردید.

روی چه حسابی این حدس ها را زده بود؟

-خیر ساکن ایران نیستم و الان بابت فوت اقوام راهی ایرانم و یک ماه بعد دوباره برمی گردم کانادا.

-غم آخرتون باشه.

-متشکرم.

از پشت میز بلند شدم. مهمانی دو دوست نبود که! آمده بود پیشنهاد همکاری دهد و با جواب منفی من جلسه باید ختم می شد.

-شرمنده و ممنون از پیشنهادتون. به آقای اعلا هم سلام گرم من رو برسونید.

بلند شد و به زور لبخند زد و کارتی سمتم گرفت.

-اعلا هم از صدای شما خوشش اومده. خوشحال میشم بهمون سر بزنید تو مدتی که ایرانید.

سر تکان دادم و بی‌جهت و از روی ادب کارت را گرفتم.

یک ساعت دیگر باید به فرودگاه می‌رفتیم و خوابیدن دیگر بی‌فایده بود.

لبخندی از یادآوری دیدارم با رهام کیوان روی لبم نشست. از پیشنهادش شاید باید بال درمی‌آوردم ولی فقط یک حس خوب بهم دست داده بود آن هم میان این همه حس بد! البته این اولین پیشنهاد نبود و سال‌ها پیش هم از طرف یک گروه موسیقی پیشنهاد همکاری داشتم ولی...

گوشی‌ام زنگ خورد و از فکر بیرون آمدم، عکس و اسم جاوید روی صفحه نمایان شد. سه صبح بود و بیدار... دلم گرفت، بی‌شک از زور دل‌تنگی خوابش نبرده بود. از دست دادن مادر امر پیش‌پا افتاده‌ای نیست. مادر است، بوی زندگی می‌دهد و اگر نباشد... تصورش هم وحشتناک و نفس‌گیر است.

-جاوید؟

-نگو جاوید بگو نابود!

-خدانکنه چرا؟

-از کت و کول افتادم. یه هفته‌س کمرم تشک تخت رو لمس نکرده.

-بمیرم. کارا همه رو دوش تو بود. نشد زودتر راهی شیم. پرواز نبود.

-فدا سرت. لادن خوبه؟

آه کشیدم.

-آره آرومه ظاهرا.

-همینم خوبه همین ک هنوز ظاهرش آرومه معلومه یعنی تونسته. الکی هم هی نگید بریده آدمی ک بیره دیگه تو ظاهر نمی‌تونه خوب باشه.

-فیلسوف شدی!

-هوم تو فکرشم.

-تو فکر چی؟

-فرار مغزها شم!

خندهام گرفت. دیوانه بود دیگر ساعت سه نیمه شب و شب هفت مادرش هم لودگی را کنار نمی گذاشت.

-خودت خوبی جاوید؟

-توپ!

پشت این توپی که گفت یک توپ بزرگ تر پنهان بود آن هم درست وسط گلایش...

نخندیدم. دلم هوایش را کرد.

-مهمونا رفتن؟

-به زور پرتشون کردیم بیرون گفتم از فردای هفت دیگه از کباب و جوج و مرغ و چنجه خبری نیست فقط املت. دیگه خودشون شعورشون کشید تو اوج چلوبره هاشونو خوردن و خدافطی کردن.

به قول خودش باز جای شکرش باقی بود که در ظاهر فرونریخته بود و محکم بود.

-نبودم کنارت جاوید، غم آخرت باشه، جاش بهشت باشه.

-هست شک نکن بهشت زیر پای مادراس. می دونی چند تا شکم زاییده؟ هفت شکم شوخی نیستا ماشالا پدرجون زمانم نمی داده به بنده خدا!

به زور جلوی خندهام را گرفتم و ماخذه گرانه صدایش زدم.

-جاوید!

بی خیال خندهای کوتاه کرد.

-چطور می تونی تو این موقعیت بخندی اخه جاوید؟ جای تو بودن سخته. خیلی سخت...

-اتفاقا الان باید بخندم. راحت شد دیگه. پنج سال دق زدن برا دوری و حال و روز مامانت بسش بود. کم عذاب نکشید دو سال توی جا افتادن مگه الکیه! راحت شد. هفت شبه آروم خوابیده.

چشم هایم سوختند.

-عزیزم!

معلوم بود نمی‌خواهد از تک و تا بیفتد و تشر زد.

-هوی جوجو اومدی لباس درست حسابی بپوشا اون چی بود تنت کرده بودی! لایوت و دیدم.

خندیدم و نگاهم روی یک باریکه پوست شکمم که بین بولیز کوتاه و شلوار فاق کوتاهم پیدا بود کشیده شد.

-دیوونه!

-زهرمار! خوب برا خودت اروپایی شدیا! داری میای ایران درست بیا پا رو رگ گردن من نذار.

می‌دانستم دارد چرت و پرت می‌گوید!

-جاوید!

-جاوید و زهرمار. ننه‌ی من کفنش خشک نشده روت شد لایو بگیری بخونی! فقط مونده بود بشکن بزنی و برقصی!

اشکم چکید. داشت زور می‌زد نفهمم حالش خوب نیست.

-دلم برات تنگ شده جاوید.

-فردا میای دیگه قد پنج سال بوس و بغل طلب دارم ازت.

-برو بخواب خسته‌ای...

-بی نزاکت ادب حکم می‌کنه صبر کنی کسی که تماس گرفته قصد قطع کردن کنه.

بی‌جان خندیدم.

-باشه من بی‌ادبم برو. شبت بخیر.

-شب تو هم عشقم.

گوشی را از کنار گوشم پایین آوردم ولی صدا زدن بی‌جان جاوید باعث شد دوباره بالا ببرمش.

-طیلا؟

-جان؟

- زر زدم...

از بغص صدایش دلم آتش گرفت و روی تخت نشستم و اشک‌هایم فرو ریختند و نالیدم.

-جاوید!

-کاش نمرده بود همون تن نحیف و مریضش تو خونه برام یه دنیا بود... جاش خیلی خالیه...

-عزیزم...

-کاش امشب این‌جا بودی...

-خوبه نبودنم کنارت، فقط امشب حس شده. من تموم این پنج سال نیاز داشتم کنارم باشی جاوید. سخت گذشت. ثانیه به ثانیه‌ش عین لحظه‌ی جون دادن گذشت. تو دوری و دلتنگی...

گریه‌ام گرفت و صدایم لرزید.

از سر دلجویی در آمد و بغضش را به کل نابود کرد.

-خیلی خب غلط کردم خوب شد رفت راحت شد. گریه نکن طاقتش و ندارم.

گریه‌ام شدت گرفت.

-دیوونه.

- به خدا خسته‌م طیلا گریه نکن دیوونه می‌شم. میای ایران کلی حرف داریم برا هم بزنیم، خب؟

با نوک انگشت‌هایم اشک‌هایم را گرفتم.

-باشه. تو هم پاشو برو بیرون تو خونه نمون.

-ساعت سه صبح کجا برم! چی فکر کردی راجع به من! برو بچه بذار یه کم استراحت کنم. فردا هزارتا کار می‌ریزید سرم با ورودتون. درد سرید دیگه تازه از شر فک و فامیل مفت خور راحت شده بودم فردا باز برا تسلیت به مادرت خودشون و می‌ندازن سرم!

خندیدم.

-دیوونه ای ب خدا.

-دیوونه باباته هی هیچی نمی‌گم!

شال مشکی توری‌اش را روی موهایش انداخت و جلوی آینه ایستاد.

-مامان؟

از داخل آینه نگاهم کرد و بعد سمتم چرخید.

-جانم؟

لب زدم:

-خوبی؟

پلک زد.

-خوبم نگران نباش.

-از این‌که داریم برمی‌گردیم ایران ناراحتی؟

سمت در راه افتاد.

-بریم عزیزم، بابات پایین منتظرمونه.

بلند شدم و دسته‌ی چمدانم را گرفتم و دنبالم کشیدم.

-میشه آدم از برگشتن به زادگاه و وطنش و کنار خانواده‌ش ناراحت باشه؟ نیستم عزیزم. زیادی نگرانی طیلا. من خوبم. لااقل می‌تونم صادقانه بهت بگم کنار اومدم.

بازویش را لمس کردم.

-شما خیلی قوی‌اید.

لبخند زد.

کاش حرف می‌زد، کاش درددل می‌کرد، کاش گاهی کلامی یادی از گذشته می‌کرد... من نیاز داشتم با یکی درددل کنم، خیلی نگوها در دلم تلنبار بود. حس می‌کردم با حرف زدن، با گفتن، با در میان گذاشتن، خیلی چیزها بهتر پیش می‌رفت. ولی من و خانواده‌ام فقط یک فعل را انتخاب کردیم؛ رفتن...

گرچه من با بابا هم که همیشه گوش شنوای دردهایم بود هیچ وقت آن قدر که باید جسارت گفتن پیدا نکردم.

کاش برگشتنمان به تلخی رفتنمان نباشد.

بابا با دیدنمان پیش آمد و دسته‌ی چمدان را از دستم گرفت.

-صباح بخیر بابا.

-صبح شما هم.

دستش را دور شانه‌ی مامان حلقه کرد.

-لادن؟

مامان نگاهش کرد و لب زد.

-آروم خسرو. عمر دست خداست به قول جاوید رفت و راحت شد شکر کنیم برایش.

چمدان‌ها را تحویل راننده‌ی تاکسی داد و سعی کرد شاد جلوه کند.

-پیش به سوی وطن، آماده‌اید؟

لبخند تلخ بود، پنج سال بود برای خوب کردن حال مامان هر کاری کرده بود ولی انگار مامان آن قدرها هم که می‌گفت کنارآمده‌ام، کنار نیامده بود. انگار مشکل زندگی ما لاینحل‌ترین مسئله‌ی دنیا بود.

سعی کردم دل هر دو را بدست آورم. شانه‌های مامان را گرفتم و با بوسه‌ای به گونه‌ی خوش‌تراشش داخل ماشین هدایتش کردم و با نشاط رو به بابا گفتم:

-آماده‌ی آماده!

تنها آمده بود، دسته گل هم خریده بود.

چشم‌هایم سوختند و دلم برای دل دریایی و بزرگش ضعف رفت. تمام توجه و نگاهش روی مامان بود و وقتی پا در سالن انتظار فرودگاه گذاشتیم از همان فاصله آغوش برادرانه‌اش را برای مامان باز کرد. بغضی که از بعد از اعلام مهماندار هواپیما که گفت وارد خاک ایران شده‌ایم در گلوئی مامان نشسته بود در آغوش جاوید شکست. اشک‌هایم فرو ریختند و جاوید با چشم‌های سرخ شده سر مامان را چندین بار بوسید.

-خوش برگشتی لادن.

مامان با دستمالی که بابا دستش داد اشک‌هایش را گرفت و به دسته‌گلی که جاوید سمتش گرفته بود با لب‌های لرزان لبخند زد.

-نیازی به این نبود تو این موقعیت!

-هر مناسبت مراسم خاص خودش رو می‌طلبه. خوشحالم که برگشتی.

بالاخره مامان با آه رضایت به گرفتن دسته گل داد.

جاوید و بابا مردانه هم را در آغوش کشیدند و احوالپرسی کردند و در آخر نوبت من کوچکتر شد، لبخند و چشمکش همزمان بود، بازویم را گرفت و در آغوشش کشید.

-بیا اینجا ببینم جوجو چه مظلوم شده الکی!

دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را بوسید. با این‌که در این پنج سال دو بار به دیدنمان آمده بود بیش‌تر از بقیه دلتنگ او بودم، حسابش با همه فرق می‌کرد، بیش‌تر از این‌که دایی‌ام باشد با اختلاف سنی شش سال دوست و برادرم بود.

صورت زبرش را بوسیدم. کمی لاغر شده بود و خستگی از سر و رویش می‌بارید. دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و سمت خروجی راه افتادیم و برای مامان توضیح داد.

-ساعت فرود رو به کسی نگفتم چون می‌دونستم راه می‌افتن میان این‌جا وجهه خوبی نداشت این‌جا گریه زاری راه بندازن جلو ملت.

آهسته لب زد:

-خوب کردی.

بابا تایید کرد.

-راضی به زحمت تو هم نبودیم. تا کسی می‌گرفتیم می‌اومدیم. با این حجم از کار و خستگی تو زحمت افتادی.

جاوید دلخور سر کج کرد.

-بفرما با چوب بزن خسروجان! وظیفه‌مه زحمت چیه!

سوییچش را سمتم گرفت.

-رانندگی کن من بشینم پشت پیش خواهرم.

از دستش گرفتم و پشت فرمان نشستم. مامان با لبخند شانه‌ی جاوید را لمس کرد و دایی خم شد و برای بار دهم سر مامان را بوسید و پشت نشستند و بابا کنارم نشست.

ماشین را راه انداختم و از آینه دیدم سر مامان را به سینه گرفت و هر دو به گریه افتادند. از دیدنشان لب‌گزیدم و اشک‌هایم روان شد. داغ دیده بودند و نمی‌دانستند برای عزیز از دست رفته‌شان گریه کنند یا خاطراتی که بی‌شک برای همگی‌مان زنده شده بود و البته می‌دانستم کسی به روی دیگری نخواهد آورد.

دقایقی طولانی در سکوت اجازه دادیم هر دو آرام شوند. بابا در صندلی سمت عقب مایل شد و نرم اسم مامان را صدا زد.

-لادن جان؟ خانومم

صدای خفهی مامان درآمد.

-خوبم خسرو.

خودش را از آغوش دایی‌جاوید بیرون کشید و اشک‌هایش را پاک کرد و جاوید نفس عمیقی دم کرد و نم زیر پلکش را پاک کرد.

مامان هم کمی آرام‌تر شده بود و پرسید:

-جهانگیر و جهان‌یار اومدن؟

-آره دیروز رسیدن ایران. اما زن و بچه‌هاشون و نیاوردن تنهان.

-راه دوره دیگه. نشده بیارن لابد.

-هوم گله‌ای نیست. برا ماها هم این‌جوری نوشته شده دیگه هر کدوممون یه گوشه‌ی دنیا از حال هم بی‌خبر باشیم و...

تن صدایش پایین آمد و ادامه دهد:

- گاهی هم دیر برسیم...

مامان سر تکان داد.

- حق با توئه. بیچاره مامان...

دوباره به گریه افتاد ولی کوتاه.

-لاله گفت شب خوابیده صبح بیدار نشده...

-روز قبلش به فتانه گفته بوده پنج دیس حلوا بیز بریم سرخاک مرده‌هام. با ویلچر بردمش سر خاک و برگشتیم.

مامان لرزان پرسید: سرخاک همه؟

-... آره همه...

همه... با یک حساب سرانگشتی مرده‌ها و پنج دیس حلوا حدسش سخت نبود که این «همه» خیلی هم همه را شامل نمی‌شد. دلم از دست مادرچون گرفت، خدا رحمتش کند، شاید حق داشت... نمی‌دانم...

همه ساکت شده بودند و شاید مثل من داشتند با انگشت‌هایشان حساب و کتاب تعداد دیس حلوا و مرده‌هایمان را می‌کردند.

جاوید آه کشید.

-اومدیم خونه به فتانه گفت یه دیسم بیز ببر برای بچه‌ها.

سرخاکش نمی‌رفتند ولی برایش خیرات می‌دادند... خودم می‌رفتم در اولین فرصت...

-بعدشم گفت کمکش کنم نمازش و بخونه و بعدم خوابید و... صبح رفتم قرصاش و بدم که دیدم... دیگه نیازی به قرص‌ها نداره...

صدای آهسته‌ی گریه‌ی مامان در آمد. آن قدر مظلوم و غریبانه گریه می‌کرد که دلم برای دلش آتش گرفت.

به دستور جاوید، دستم را روی بوق گذاشتم و دقایقی بعد در توسط سلمان (سرایه‌دار خانه‌ی مادر جون) باز شد. از دیدنش لبخند زدم ولی او برعکس من با دیدنمان دستش را روی صورتش گذاشت و شانه‌هایش لرزیدند.

- برو تو دایی جون سلمان الان هفت روزه رو ویبره‌س. برو اعصاب ندارم باز از نو شروع کنه به مرثیه‌خونی!

بیچاره جاوید، حق داشت خسته باشد، دو برادر و یک شوهرخواهر و کلی خواهرزاده و برادرزاده داشت و برای کفن و دفن و مراسم‌های مادرش تک و تنها مانده بود و همگی دیر رسیده بودیم. خاله لاله‌ی بیچاره هم که نه شوهر داشت و احتمالا پسرهایش هم برای مراسم از اسپانیا نیامده بودند که دایی تا این حد آش و لاش بود. درکش می‌کردم برگزاری مراسم عزا خیلی جان از تن می‌برد.

با تک بوقی برایش ماشین را داخل حیاط بزرگ و سرسبز مادر جون حرکت دادم.

دلم برای این خانه که برایم پر از خاطرات شیرین و خنده‌های بی‌امانمان بود تنگ شده بود. روزهای خوش کودکی‌مان در بدو بدو کردن در همین حیاط و میان دار و درخت و دور استخرش گذشت، چه خوش هم گذشت... یادباد. شیطنتها و سرزندگی نوجوانی‌مان، چه قدر این خانه پر بود از بوی بهترین خاطره‌ها، بوی بگو و بخند ها، بوی اعیاد و شب‌های یلدا و نوروز، بوی باران‌های بهاری و چمن‌های خیس شده با آب آسمانی، بوی برگ‌های تازه سبز شده و میوه‌های نوبرانه‌ی روی درخت‌ها، حتی بوی پاییزش هم قشنگ بود با همه‌ی غرغره‌های سلمان و همسرش الما به خاطر جارو زدن‌های یکریز برگ‌های خشک شده از روی زمین.

وای زمستانش؛ بوی برف بوی آدم برفی بوی چوب‌های ذغال کرده و کباب و صدای گیتار و آوازخوانی‌های دسته جمعی... صدای قهقهه‌های از ته دل مادر جون، قربان صدقه رفتن‌هایش، به نام با پس‌وند جانان صدا زدن‌هایش... این خانه بوی عشق می‌داد.

آخ امان از دلتنگی... اشک‌هایم فرو ریختند.

دلم برای سلمان هم تنگ شده بود که سربه‌سرش بگذارم و بگویم سلمان خان هندوستان چه خبر و او ضعف کند برای سلمان خان واقعی و دانه دانه اسامی فیلم‌هایش را برایم بشمارد و گاهی هم آلمای زبان‌بسته را آیشواریا صدا بزند و او با تمام گنگ بودنش با ایما و اشاره اعتراضش را به سلمان نشان دهد.

پاهای مامان می‌لرزیدند. نگاه اشکی‌اش روی ساختمان خانه مانده بود و یک کتفش را دایی چسبیده و بازوی دیگرش در آغوش بابا بود تا نیفتد و قدم از قدم بردارد. زیر لب ضجه می‌زد و این‌طور خفه عزاداری کردنش دلم را کباب می‌کرد، من این مدل عزاداری مامان را قبلاً دیده بودم، بعدش به تب و هذیان ختم می‌شد. باید خودش را خالی می‌کرد نباید می‌گذاشتم در خودش بریزد و از درون داغان شود.

در ورودی باز شد و خاله لاله و پشت سرش دایی‌جهانگیر و دایی‌جهانیار بیرون آمدند. خاله لاله بلافاصله با دیدن حال و روز مامان تقریباً جیغ کشید.

- لاله فدات شه لادن اومدی؟ خوش اومدی لادن خوش اومدی؟ لاله بمیره برات مادر نیست بیاد بهت بگه خوش برگشتی دخترجانان.

بغض مامان پرصدا شکست.

در آغوش هم فرو رفتند و صدای ضجه‌های مامان هم بلند شد و من میان گریه خدا را شکر کردم که مامان هم پا به پای خاله مرثیه خوانی برای سوگ مادر سر داد.

شانه‌های چهار مرد سیاه‌پوش از شنیدن عزاداری آن دو می‌لرزید و نتوانستم زنانه گریه سر ندهم و در آغوش جاوید به عزای مادر بزرگم گریه سر دادم.

بوی مادر جون هم به خاطره‌ها پیوست، بوی عطرهایی که پسرها و نوه‌ها از لندن و اسپانیا و ترکیه برایش به سوغات می‌آوردند و او به یادشان از آن‌ها استفاده می‌کرد و هی تاکید داشت این عطر را سلنا دختر جهان‌یار از لندن آورده بوی خودش را می‌دهد، این ادکلن را پیمان پسر جهان‌گیر از اسپانیا آورده به سن و سالم نمی‌آید ولی بوی پیمان را می‌دهد...

تا یک زمانی خاطراتمان بوی عطر زندگی می‌داد، از یک دوره به بعد که همه برای پیشرفت و پرستیژ و چه می‌دانم هزار دلیل و برهان قصد هجرت کردند کم‌کم این خانه بوی ادکلن‌های یادگاری گرفت جای زندگی...

کنار مامان نشستیم، خاله‌لاله هم سمت دیگرش جا گرفته بود، خسته بودم دیشب را هم نخوابیده و به شدت نیاز به استراحت داشتم ولی نمی‌خواستم در این روز سخت مامان را تنها بگذارم.

جو آرام شده بود، البته بعد از یک گریه‌ی پرصدا و مفصل از مامان که با دیدن اتاق مادر جون حاصل شد.

آلما گریان پذیرایی را انجام داد و مامان با نوازش شانه‌اش تشکر کرد.

خاله لاله حین رد کردن تعارف چای گفت:

-آلما خرماها و میوه‌ها رو آماده کن حلوا هم اگر تموم شده بپز برای بعد از نهار که ببریم
سرخاک مادر.

آلما با بغض سر تکان داد که یعنی چشم و به آشپزخانه رفت.

دایی جهان‌یار سمت میز خم شد و چایش را با دانه‌ای خرما برداشت و حین تکیه به مبل رو به
جاوید کرد.

-من سه روز دیگه پرواز دارم جاوید، هر کاری لازمه بگو انجام بدیم...

پوزخند جاوید خیلی واضح بود، گوش‌اش را دست گرفت و بدون جواب دادن به دایی جهان‌یار
شروع به مکالمه کرد.

-ایزدی سلام...

ممنون...

نه جای نگرانی نیست...

امروز وقت داری؟...

آره، بیای اینجا...

هوم...

الان، نشد شب!...

باشه بیا دمت گرم. یا علی...

دایی جهان‌یار اخم‌هایش در هم شده بود.

-ایزدی رو چی‌کارش داری؟

جاوید خونسرد یک خرمای درشت در دهانش انداخت.

-بعد چهلم می‌خواستم زنگ بزnm ولی ظاهرا عجله دارید سی روز پس و پیش خیلی هم توفیری
نداره با هم!

- تو لفافه حرفت و نزن بچه! صاف بگو منظورت چیه!؟

خاله لاله پوف کشید و به هر دو تشر زد.

-بس کنید!

جاوید کوتاه آمد ولی دایی جهان‌یار که اولاد بزرگ مادر جون بود اخم‌هایش درهم‌تر شد.

-کارام گره خورده باید برگردم، درک این مطلب این‌قدر سخته که از یه علف بچه حرف بشنوم!؟ با موندن من تو این خونه دردی دوا میشه؟

جاوید یک نفس فنجان چای داغش را هورت کشید و سرش را سمت انتهای سالن که آن سمت دیوارش به آشپزخانه ختم می‌شد کج کرد و داد زد.

-آلما مگه نگفتم وسط خرماهای من گردو نذار زبونم زخم میشه!

بلافاصله نرم و خونسرد رو به دایی جهان‌یار کرد.

-گفتم که نیا خاکش کردم خودم. فاتحه رو از اونجا هم می‌تونستی بفرستی. الانم حرفی نزدم که جبهه گرفتی! گفتمی داری میری زنگ زدم ایزدی بیاد وصیت‌نامه‌ی مادر رو زودتر باز کنه و بخونه. دیر یا زود باید حق و حقوقتون رو بدم دیگه.

تا به یاد دارم دایی جهان‌یار همیشه‌ی خدا طلب‌کار بود، شرایط و ضوابط هم هیچ تاثیری روی ملاحظه‌اش نداشت.

-من نیازی به بردن یه گوشه از این خونه ندارم، بزرگ‌تر کوچک‌تری سرت بشه بچه.

جاوید ظاهراً خونسرد بود ولی من زوزه‌ی طوفان درونش را می‌شنیدم.

-حوصله‌ی امانت‌داری ندارم. الان ایزدی میاد لیست اموال رو هم میاره. پونزده درصد سهام کارخونه‌س و این خونه، مابقی رو که خود بابا قبل مرگش تقسیم کرد.

-باشه برات، شب بدونی کجا سر بذاری زمین.

جاوید از کوره در رفت.

-موندن من توی این خونه برای دل مادر جون بود که ته عمرش نگه همه‌ی عمرم پای اولاد رفت و اولاد قبل تشکر رفت. موندم که هر شب برم بهش بگم دستت درد نکنه من و زاییدی بزرگم کردی من

قدر می‌دونم، نترس من هستم که نفست رفت بشورمت و کفن و دفنت کنم، که اون سر جنازه‌ت رو اجازه ندم نامحرما دست بگیرن. قد چنارم کردی می‌تونم تنهایی بردارمت بذارمت تو قبر... سی درصد اون کارخونه سهام منه، اراده کنم کل این خونه رو خریدم صدقه میدی؟ کارتون خوابم مگه نگرانی شب کجا سر رو بالش بذارم؟

کاش کنار جاوید نشسته بودم تا آرامش کنم، داشت از حرص زیاد کبود می‌شد!

دایی جهان‌گیر نوچی کرد و میانه را گرفت.

-خیلی خب بس کنید، حالا حتما باید فردای هفت مادر و موقع اومدن آبجی بیفتید به جون هم! تن اون پیرزن رو تو گور بلرزونید و لادنم از برگشتن به ایران پشیمون کنید! بس کنید دیگه عین هابیل و قابیل افتادید به جون هم!

هر دو آتش بس کردند و بابا رو به جاوید کرد.

-زنگ بزن ایزدی نیاد جاویدجان، صورت خوشی نداره.

جاوید دوباره در جلد آرام خود فرو رفت و تنش را روی مبل ولو کرد.

-نه خسرو بذار بیاد، ایزدی از خودمونه مشکلی نیست.

بابا کوتاه آمد تا با کش آمدن ماجرا دوباره تشنج پیش نیاید.

من حق را به جاوید می‌دادم، یک تنه سال‌ها برای مادر جون در مقام سه پسر ایفای نقش کرده بود، این پنج سال اخیر که گاهی در جلد مامان هم برای دل تنگ مادر جون دخترانه خرج می‌کرد.

انگار لم دادن آرامش نکرد، بلند شد و با عذرخواهی سمت پله‌های منتهی به طبقه‌ی بالا رفت.

دایی جهانگیر آه کشید.

-جهان‌یار ازش به دل نگیر این چند روز خیلی فشار روش بوده.

خاله لاله تایید کرد.

-یه تنه همه کارارو کرد حتی فرصت نکرد عزاداری کنه بچه، همه‌ی فکر و ذکرش خوب و

آبرومندانه برگزار شدن مراسم بود... به مادر خیلی وابسته بود، شب‌ها که می‌اومد خونه فتانه رو مرخص می‌کرد که خودش کارهای مادر رو انجام بده، حتی اجازه نمی‌داد من کاری کنم.

دایی جهان یار پراخم نق زد:

-این ها دلیل نمی شه احترام کوچک تر بزرگ تری رو نگه نداره! به نظرتون من اگه گرفتار نبودم بدم می اومد چند روز بیش تر بمونم کنارتون و مجبور نباشم از کوچک تر از خودم درشت بشنوم! راحیل هم دوست داشت بیاد ولی نمی شد سودا پا به ماهه نتونست تنه اش بذاره از زایمان هراس داره.

مامان برای دلجویی از دایی لب باز کرد.

-شرایطت قابل درکه. شرایط راحیل هم... بزرگ تری. خستگی ها و دلتنگی های جاوید رو به برادر بزرگ بودند ببخش.

چه جالب همه ی کاسه کوزه ها به سر جاوید شکست، کوچک تر بود دیگر...

بلند شدم و با اجازه ی گفتم و به بهانه ی استراحت راهی طبقه ی بالا شدم، در اتاق جاوید نیمه باز بود، روی تخت نشسته بود و داشت تلفنی با مخاطب پشت خطش بحث می کرد. نخواستم مزاحم مکالمه اش شوم ولی اگر پیش نمی رفتم هم فال گوش ایستادن محسوب می شد، با انگشت اشاره ام ضربه ای آهسته به در زدم که سرش را بالا آورد و با دست اشاره کرد داخل شوم.

-الان اصلا اعصاب ندارم قطع کن بعدا حرف می زنیم...

پوف کیمیا چرا میری سر خونه ی اول هی! من اصلا وقت سرخاروندن داشتم که بتونم ردیف و قطعه ی قبر... استغفرالله...

اصلا درک می کنی موقعیتمو؟ بلاکش کن خلاص. من حوصله ی بچه بازی ندارم کیمیا...

تماس را قطع کرد و گوشی اش را روی تخت انداخت و محکم به موهایش چنگ زد و پوف کشید. کنجکاو شده بودم ولی نمی خواستم با سوالم راجع به فرد پشت خطش بیش از این به هم بریزد، به وقتش احتمالا خودش برایم تعریف می کرد این کیمیا خانم کیست!

کنارش نشستم. سرش را بلند کرد و لبخند زد، آن هم از نوع دندان نمایش! از این محکم بودنش خوشم می آمد، با یک پلک بر هم زدن می توانست از بدترین حال به بهترین خوشی تغییر چهره دهد. بازویم را گرفت و در آغوشش کشید.

-بیا این جا ببینم جوجو. چه بزرگم شدی!

سرم را از روی سینه‌اش بلند و میان خنده چپی نگاهش کردم.

- تو همین یک سالی که همو ندیدیم بزرگ شدم!؟

ابروهای خوش‌فرمش را بالا انداخت.

- نه از اون لحاظ! منظورم اینه چه چاق شدی!

دست روی نقطه ضعفم گذاشت، از آغوشش بیرون آمدم و با مشت به بازویش کوبیدم.

- جاوید!

خندید و بخشیدمش؛ شوخی لوسش به شنیدن صدای خنده‌ی از ته دلش می‌ارزید.

- جاوید؟

تکیه به تاج تخت پاهایش را روی هم انداخت و در راحت‌ترین حالت لم داد.

- هوم.

- دهن به دهن دایی‌جهان‌یار نذار خب؟

- من غلط بکنم دهنمو به دهن...

با مشت روی ران پایش کوبیدم.

- دایی!

خندان دستش را روی جای ضربه کشید.

- قربون اون دایی گفتنت برم، آخ آخ زور بازوت به کی رفته!

دست از ماساژ پایش کشید و ادامه داد:

- زورم میاد اومده رفع تکلیف کنه و بره! یک ماهه دارم مدام بهش زنگ می‌زنم مادر نفسای
آخرشه سه ساله نیومدی دیدنش بیا چشم به راهته، انگار نه انگار. دیر اومده زود بره.

چشم‌هایم سوخت، جای خالی مادر جون را لابلای حرص‌زدن‌های جاوید می‌دیدم.

موهایم را به هم ریخت.

- با اون چشما ورقلنبیده ت این جوری نگام نکن!

دوست نداشتم با این حال داغان بینمش، لبهایش بخندد، حتی چشمهایش هم بخندد ولی دلش گرفته باشد.

- جاوید دوست ندارم حرفی زده شه که ناراحت شی.

با محبت سرم را در سینه اش کشید.

- نترس پوست تماسح به تنمه.

سرم را عقب کشیدم و خط دکمه ی لباس مشکى اش را لمس کردم.

- پوست من که از تماسح نیست، اذیت می شم.

دستم را در مشتش گرفت.

- خیلی خب، جوجو نشو گربه می شما!

کنارش تکیه به تاج تخت پاهایم را در بغلم جمع کردم.

- حالا جدی جدی می خوای خونه ی مادر جون و بفروشی؟

- چیه خریداری؟

سقلمه ای به پهلویش زدم.

- جدی باش.

- آره می خوام بفروشم.

آه کشیدم، بی شک دلم برای جای این خانه تنگ می شد.

*

چقدر دلم می خواست راه کج کنم و بعد از فاتحه خواندن برای مادر جون به سر خاک عزیزترینم بروم ولی با وجود همراهانم نمی شد، باید طاقت می آوردم... حس می کردم از آرامگاهش بیرون آمده و چشم به راهم جلوی درخت خوش سایه ی کنار قبرش نشسته و توقع سر زدن دارد، حالم بد بود، بغض

چنگ گلیم داشت خفهام می‌کرد، دلم داشت آتش می‌گرفت از این‌که سوار ماشین جاوید شدم و چشم‌های منتظری را ناامید کردم.

جاوید حال را می‌فهمید که لب زد: می‌گذره...

در را بست و خودش پشت فرمان نشست.

بله می‌گذشت ولی یک جور خفهای داشت می‌گذشت، یک جوری که انگار دلت فریاد زدن می‌خواهد، جیغ کشیدن و گله کردن ولی دهانت بسته است...

من باید جای او می‌رفتم یا اشکان، حق او نبود...

- بعدا می‌ایم دوباره، الان حال لادن خوب نیست دیر برسیم خونه می‌فهمه کجا رفتیم.

سر تکان دادم و اشک‌هایم را با نوک انگشتانم گرفتم و شروع به خواندن فاتحه کردم.

-میگن فاتحه به مرده می‌رسه جاوید.

دستم را در مشتش گرفت و ماشین را پشت سر ماشین خاله راه انداخت.

- تو باید با این حجم از اطلاعات دینی مذهبی، مرجع تقلید می‌شدی! حیف شدی ناموسا!

بغضم سر باز کرد و سر چرخاندم سمت مسیر ردیف آرام‌گاهش. من مثل جاوید محکم نبودم که به وقت تنگ‌دلی خودداری کنم. من با یادآوری روزی که برای همیشه از دستش دادم جان از تنم پر می‌کشید و دردش تا استخوان‌هایم را درگیر می‌کرد.

-دنیاست دیگه، خودت و اذیت نکن برا بازی‌هاش. من و تو هم رفتنی‌ایم. کی تا ابد مونده؟ کافیه باور کنی دنیا جای کوچیکیه، یکی میاد یکی میره. برا همه جا نداره. این چرخه هم ادامه داره دونه دونه حذف و جایگزین می‌کنه، اگه بخوای برا هر رفته این‌جوری پرپر بزنی فقط خودت و اذیت کردی. کنار بیا باهاش.

فقط توانستم خش‌دار بگویم:

-دلم تنگه...

و گریه‌ام شدت گرفت.

دست دور شانه‌ام انداخت و در آغوشش کشید و حین رانندگی سرش را به سرم تکیه داد.

-ایزدی اومده تو خونه منتظرمونه. بذار وصیت‌نامه‌ی مادر رو بخونه بعدش می‌برمت دور دور حال و هوات عوض شه. به رفته‌ها فکر نکن، زنده‌ها رو دریاب تا هستن.

*

ایزدی پوشه‌ای از کیفش بیرون کشید.

-خدا رحمت کنه خانوم سرمدی رو، این پاکت رو یک ماه پیش دادن بهم گفتن بعد...

مکثی کرد و ادامه داد: مرگشون...

اشک حلقه زده در چشم‌های خاله و مامان فرو ریخت و آقای ایزدی با کشیدن یک آه از گفتن ادامه‌ی حرفش صرف نظر کرد.

کنار جاوید روی مبل دو نفره‌ی کنار تک مبل ایزدی نشسته بودم. پاکت را سمت جاوید گرفتم.

-شما بازش کن جاوید جان.

جاوید آرام نبود، ولی محکم بود، پاکت را گرفت و بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌اش نشان از بغض فرو خورده‌اش داشت. برای تسلی دستم را روی بازویش گذاشتم. آرام دهان باز کرد و نفسش را بیرون فرستاد.

-داداش اجازه هست؟

دایی جهان‌یار مغموم و گرفته و کمی اخم‌آلود سر تکان داد و جاوید لبه‌ی کناری پاکت را پاره کرد و کاغذی از داخلش بیرون کشید.

چه لحظه‌ی دردناکی بود، به تک تک اعضای خانواده نگاه کردم، همگی مشکی به تن، گرفته و پر از بغض و آه خیره‌ی فرش زیر پایشان چشم‌های اشکی‌شان را از دیگری پنهان کرده بودند. از دیدن صحنه‌ی غمبار دورهمی‌مان چانه‌ام لرزید و من هم سر به زیر شدم و جاوید بوسه‌ای به دست‌خط مادرچون زد و آرام زمزمه کرد:

-قدر آیینه بدانید چو هست

نه در آن وقت که افتاد و شکست...

همگی به یکباره سر بلند کردیم و جاوید تلخ لبخند زد و برگه را چرخاند و سمت بقیه گرفت.

-وصیت مادره...

شکستن بغض مامان و خاله دل همگی مان را شرحه شرحه کرد.

رفتن مادر جون که جای خود داشت...

از کنار جاوید بلند شدم و کنار مامان نشستم، اشک‌های خودم هم روان شد.

-مامان...

آلما با دو لیوان شربت گلاب و بهارنارنج پیش آمد. یکی را از دستش گرفتم و به خورد مامان دادم و آن یکی را خودش با گریه به خورد خاله داد.

آقای ایزدی خدارحمت کنه‌ای گفت و پشت‌بندش شروع به خواندن فاتحه کرد. همین امر باعث بند آمدن گریه‌ی مامان و خاله شد. لب‌ها برای خواندن فاتحه تکان می‌خوردند و سکوت جمع را فرا گرفت.

دایی جهان‌یار هفده سال بود که خارج از ایران زندگی می‌کرد و خیلی کم به ایران می‌آمد و به مادر جون سر می‌زد، دایی جهان‌گیر هم... حتی خاله لاله هم هفت سالی همراه همسر و پسرهایش رفته بود ولی بعد از مرگ حجت‌آقا و ازدواج پسرهایش تنها شد و نزد مادر جون برگشت...

مادر جون از داشتن پنج فرزند فقط نامشان را در شناسنامه و قلبش یدک می‌کشید و گرنه خیلی طعم عشق و گرمای حضورشان را نچشیده بود، بیچاره خیلی دلتنگ بود، همیشه... ولی دم نمی‌زد و حالا این بیت شعر قدیمی ولی پر از حرف... آه از دل تنگ و تنهایش...

تازه داشتم حرف جاوید را درک می‌کردم؛ «رفت و راحت شد» واقعا با رفتنش راحت شد، دلتنگی و دوری از عزیزان آدم را از پا در می‌آورد... مادر نشده بودم ولی بیست و شش سال سن داشتم و می‌توانستم تشخیص دهم دلتنگی برای اولاد جدای از هر دلتنگی‌ست...

ایزدی رو به جمع کرد.

-تمام اموال لیست شده، مراحل قانونیش هم انجام شده و فقط امضای جمع رو می‌خواد، منتها جاوید جان گفتن عازمید به سلامتی آقا جهان‌یار. برای فروش سهام و زمین و این خونه نیازه که به جاوید که ایرانه یا هر شخصی که براتون امینه وکالت بدید که پیگیر فروش باشه.

جاوید بلافاصله بعد از عرایض ایزدی تکیه‌اش را از مبل گرفت و دایی‌ها را مخاطب قرار داد.

-اگه مشکلی نداشته باشید بعد از کارشناسی قیمت، سهم‌تون از این خونه رو می‌خرم...

اخم‌های دایی‌جهان‌یار درهم شد، احتمالا فکر کرده بود تصمیم جاوید به بحث پیش از ظهرشان ربط دارد و جاوید ادامه داد:

-من و لاله ساکن این خونه‌ایم، فعلا نه اعصاب جابجایی دارم نه دلم می‌خواد به این زودی دست از خونه‌ی مادر بکشم، جلو دوست و دشمن هم خوبیت نداره.

دایی جهان‌یار سر تکان داد.

-نیازی به فروشش نیست، تو بمون این‌جا لاله هم بمونه یادگار مادره گاهی ما هم میایم و...

گرفته و مغموم لب بست و ادامه نداد و جاوید دستی به مویش کشید و دلجویانه نگاهش کرد.

-داداش نمی‌خوام برداشت بد کنی، ولی من این‌جوری راحت نیستم تو این خونه. شما هم هر وقت اومدید ایران قدمتون سر چشم من.

حرف صریحش همگی را قانع کرد و ایزدی بعد از گرفتن امضا و توضیحات لازم خداحافظی کرد و رفت.

شعر کوتاه دست‌نویس مادرچون بین همگی‌مان دست به دست می‌چرخید و فضا تلخ شده و احساس خفگی می‌کردم. بلند شدم و برای گرفتن دمی از هوای آزاد حیاط، بیرون رفتم.

سلمان عادت داشت به دستور مادرچون شب که می‌شد سریع چراغ‌های زرد و سفید پایه دار در دالان ورودی و اطراف باغچه‌ها و نورافکن‌های آبی‌رنگ زمینی دور استخر را روشن کند.

پا روی سنگ‌های مرمر سفید و زمردی کف حیاط گذاشتم، دلم برای قدم زدن در این حیاط باصفا تنگ شده بود، حیاط خانه‌ی خودمان بزرگ‌تر بود مدرن‌تر و امروزی‌تر ولی این‌جا یک چیز دیگر بود.

تا تاب فلزی سفیدرنگ کنار استخر پیش رفتم و با نفس‌های آرام ریه‌هایم را پر از هوای خنک اردیبهشت‌ماه کردم. دستی روی بدنه‌ی تاب کشیدم و از یادآوری تمام نشستن‌هایم روی این تاب لبخند زدم. یک جور عجیبی آرامش دهنده بود! نمی‌دانم چرا ولی رویش که می‌نشستم و تاب می‌خوردم انگار چون نوزادی روی ننو باشم و با تکان‌هایش خوابم بگیرد، آرام می‌گرفتم... نشستم و به آب زلال داخل استخر چشم دوختم، عکس ماه کامل درونش لرزش خفیفی داشت، سر بلند کردم و به ماه درون آسمان خیره شدم. امشب دلگیر بود خیلی دلگیر...

با فشار پایم روی زمین ننویم را به حرکت انداختم و نمی‌دانم چرا حواسم پی رهام کیوان و حرف‌هایش کشیده شد، شاید به خاطر ترانه‌ی اعلا با نام «ماه‌شیم» بود که خیلی دوستش داشتم.

لبخندی از یادآوری‌اش زدم و بی‌دلیل گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و بی‌هدف‌تر پیچ اعلاعلیان را باز کردم و آهنگ ماه‌شیم را هم از گالری موسیقی گوشی‌ام پلی کردم. صدایش گوش‌نواز و تاثیرگذار بود، زیادی بم و زیادی مردانه و زیادی پخته و گیرا! چهره‌اش هم... خیلی گنگ در ذهنم بود و روی یکی از عکس‌هایش را لمس کردم و کل صفحه را اشغال کرد... خوب بود، زیادی خوش‌تیپ و از نوع مردانه‌اش زیادی خوب!

از افکارم خنده‌ام گرفت، بیوگرافی دادن از تمام صفاتش با پس‌وند زیادی، زیادی نشان‌دهنده‌ی طرفدار پروپاقرص بودنم بود!

موهایش کوتاه و مردانه ولی به مد روز، پوستش... اوم نه سفید و نه سیاه، تقریباً گندمی رو به سبزه، چشم‌های براق و درشت مشکی شاید هم قهوه‌ای سوخته... ژست اکثر عکس‌هایش بر خلاف خیلی از خواننده‌ها که با گرهِ انداختن بین ابروانشان تیپی امروزی و جذاب از خود به نمایش می‌گذاشتند، اعلا لبخند به لب داشت و جدی‌ترین عکسش نهایتاً به نقطه‌ای خیره و محو بود...

با تغییر آهنگ از آنالیز موشکافانه‌ی اعلاعلیان دست کشیدم و متعجب از این کنجکاوی یک‌هوایی‌ام عکس را بستم و بی‌اراده و بی‌صدا خندیدم. خب می‌خواستم ببینم چه کسی از صدایم خوشش آمده! تازه داشتم عمق پیشنهاد همکاری رهام کیان را درک می‌کردم؛ فکرش را بکن من بشوم هم‌کار و هم‌خوان اعلا، یکی از خوانندگان محبوب و خوش‌نام کشور! صدایش معرکه است محشر! آهنگ را قطع و گوشی را داخل جیبم گذاشتم.

شاید برای سلفی گرفتن و البته برای تشکر از پیشنهادش شخصا یک روز به محل کارش می‌رفتم، بدم هم نمی‌آمد از نزدیک ببینمش. از این حال و هوا هم خارج می‌شدم خوب بود... من عاشق موسیقی بودم، عاشق خواندن، عاشق ترانه‌ها... علاقه‌ای ریشه دار و ذاتی که نمی‌توانستم ندید بگیرمش. شروع روزم با گوش دادن به آهنگ‌های مختلف آغاز و شبم هم با خاموش کردنشان ختم

می‌شد، موقع انجام کارهای روزانه‌ام، رانندگی، پیاده روی... شاید به عمد خودم را در ترانه‌ها غرق کرده بودم... نمی‌دانم!

ذوق و لبخند چند دقیقه‌ی پیشم با این فکر کور شد و بلند شدم و راهی اتاقم قدم برداشتم.

از جلوی اتاق خاله که رد می‌شدم صدای فین فین و درد دلش با مامان باعث شد بایستم و ناخواسته بشنوم.

-تو این چند روز از دوست و آشنا فقط تیکه شنیدم، حالا یکی تو لفافه می‌گفت یکی هم رک برام پوست می‌کند می‌داشت جلو روم...

آه کشید.

-سه تا پسر دارم یکیشون برا تسلیت نیومد، بگن مادرش رو از دست داده، مگه عزیزتر از مادرم داریم؟! از یه طرفم مدام فامیل ازم می‌پرسیدن پس جهان‌یار کجاست پس جهانگیر کجاست پس لادن کجاست پس بچه‌هاشون کوشن؟

مامان دست روی زانوی خاله زد.

-بهش فکر نکن، مردم هر کار کنی از توش برات یه ایراد در میارن.

-هی لادن دردم درد جاویده. بچه راست میگه الان موندم به دردش که چهلم پرسیدن جهان‌یار کجاست چجور بگیم کار داشت صبر نکرد سیاه از تن خواهراش دراره و ریش عزای داداشاش و بزنه. یه کلمه بهش گفتم همیشه چند روزو بمونی؟ باز یقه‌ی جاویدو چسبید که من زن و بچه دارم هزارتا گرفتاری دارم باید برگردم سرکارم. جاویدم اگه زن و بچه داشت تا الان رفته بود پی زندگیش.

مامان هم آه کشید.

-بذار برن پی زندگیشون، اون وقت که باید می‌بودن نبودن الان که دیگه به چه کار مادر میاد بودنشون. خودم رو هم میگما، روی صحبتتم فقط با جهان‌یار نیست.

-چه بدونم... از اون ورم جاوید شنید حرفشو. حرفی نزد بچه ولی جهان‌یار که رفت خواستم آرومش کنم برگشت یه حرفایی زد جیگرم کباب شد... از قضاوت جهان‌یار خیلی دلگیر شده بود گفت مگه زن نداشتم مگه بین زنم و مادرم مادر رو انتخاب نکردم جهان چی میگه این میون! خاک بر سرم کنن لادن من تا همین دیروز اصلا خبر نداشتم اختلافش با شقایق سر این خونه بوده. انگار پدر شقایق میگه تکلیف شقایق و روشن کن و جاویدم میگه مادرم مریضه دکترا جوابش کردن، با جشن گرفتن

مشکلی نداره ولی بعد ازدواج نمی‌تونه مادر رو به حال خودش بذاره و شقایق باید بیاد تو این خونه که شقایقم نه می‌ذاره نه برمی‌داره می‌گه نه که نه! جاویدم می‌گه دیدم ان‌قدر بی‌منطق و بی‌معرفته گفتم حرفم یک کلامه...

انگار دنیا روی سرم آوار شد، بین جاوید و شقایق اختلاف افتاده بود و خبر نداشتم.

-بریم جوجو؟

به صدایش چرخیدم و مات خیره‌اش شدم، جاوید قدش قد چنار بود پهنای این شانه تا آن شانه‌اش دوبرابر یک مرد معمولی بود ولی دلش... آخ دلش... به خدا به قدر دل گنجشک کوچک و نازک بود. مطمئنم از رفتار شقایق خرد و شکسته شده بود...

-جاوید...

ترسیده در صورتم خم شد.

-چی شده طیلا؟ چرا گیج می‌زنی؟

سرم را آهسته به چپ و راست تکان دادم تا آرام شوم و نسنجیده کنجکاوای نکنم و ارامشش را به هم نزنم.

-چی گفتی جاوید؟

-ولش کن حالت و بگو چگونه؟ رنگت پریده چرا؟

به زحمت لبخندی زدم و دستش را گرفتم و سمت اتاقم کشیدم تا اخیانا او هم هوس فال‌گوش ایستادن نکند!

-هیچی بابا فال گوش وایساده بودم صدام زدی ترسیدم مامانینا بفهمن!

لبش را با اخم زیر دندان کشید و این یعنی حرفم را باور نکرده. تا سر از احوالم در نمی‌آورد ولم نمی‌کرد و مجبور شدم بگویم.

-چرا نگفتی بهم؟

اخم‌هایش باز شد.

-چی‌و؟

لب گزیدم، آخه جاوید عاشق شقایق بود...

-شقایق...

خندید، با صدا و بلند... جاوید همین بود به موقع محکم و خوددار ولی گرد شدن چشم‌هایم دست خودم نبود، آخه جاوید عاشق...

خنده‌اش را قطع و افکارم را به هم زد.

-به خاطر به هم خوردن نامزدی من و اون دختره این‌جوری سخته کردی!

سمت کمد رفت و درش را باز کرد.

-به درک! بهتر که نشد خیلی وقت بود دنبال بهونه بودم به هم بزnm... مانتو نداری؟!

جلو رفتم.

-جاوید؟

دستش را روی بینی‌اش گذاشت.

-هیس هیچی نگو تموم شد رفت حوصله‌ی نبش قبرش و ندارم، این قبر توش پر از مور و ماره!

دوباره به رگال خالی کمد نگاه کرد.

-مانتو نداری؟

سر تکان دادم.

-چرا دارم منتها مشکى نیستن.

می‌فهمیدم عصبی‌ست ولی خندان لپم را کشید.

-اونور فقط بالا ناف می‌پوشیدی آره؟

حوصله‌ی مسخره بازی نداشتم.

-کیمیا کیه جاوید؟

دوباره با صدا خندید.

-طاعت نیاوردی نه!

با مشّت به شانه‌ی آهنی‌اش کوبیدم.

-دارم ناراحت میشم جاوید! چرا این‌قدر غریبه شدم برات؟

-دوست دخترمه. بریم خرید؟ مانتو مشکلی نیازه برات فعلا.

نمی‌خواست حرف بزند یعنی نمی‌توانست... شک نداشتم یک داستان بزرگ‌پشت این دوستی‌ست!

با فوت کردن نفسم به بیرون سر تکان دادم.

-خیلی خب. بعدا حرف بزنیم الان اعصابشو نداری.

لبخند زد و یک مدل پر محبتی نگاهم کرد.

-بچه‌ی حلال‌زاده‌ای دیگه به دایی کوچیکه‌ت رفتی.

دسته‌گل کوچک و شکلی که برای اعلایان تهیه کرده بودم را از صندلی کناری‌ام برداشتم و پیاده شدم و با ریموت در ماشین را قفل کردم. با رهام کیوان هماهنگ کرده بودم و از آمدنم به استودیو خبر داشت.

زنگ را فشردم و چند ثانیه بعد صدای رهام در گوشم پیچید.

-به به طیلا خانوم، بفرمایید.

آیفون تصویری بود و لبخندی روی لب‌هایم نشاندم و با باز شدن در داخل رفتم. گفته بود اعلا مشغول ضبط آهنگ جدیدش در اتاق ریکورد است و به زیرزمین بروم. برایم دیدن ضبط آهنگش از نزدیک خالی از هیجان نبود، گرچه اولین بارم نبود و زمانی با بچه‌های کلاس موسیقی آهنگ‌های زیادی ضبط کرده بودیم، نمی‌دانستم بگویم یادش بخیر یا نه...

سعی کردم به خوشی‌ها و ناخوشی‌های آن روزها فکر نکنم و پله‌ها را در پیش گرفتم، در استودیو نیمه باز بود، هلش دادم و داخل رفتم. کف دست‌هایم عرق کرده بود و هیجان و کمی هم اضطراب از این دیدار مطمئناً جذاب و لذت‌بخش روی ضربان قلبم تاثیر گذاشته بود.

با باز شدن در چرمی فندوقی رنگ و نمایان شدن رهام در چهارچوبش لبخندم پررنگ شد.

-سلام.

-سلام بانو. خوش آمدین.

به داخل اتاق اشاره کرد و با لحنی وسوسه‌کننده ادامه داد:

-بفرمایید که اعلا داره آماده‌ی ضبط میشه.

سعی کردم اشتیاقم را بروز ندهم و با طمانینه داخل رفتم.

برای پسر جوانی که هدفن به گوش پشت دیوار شیشه‌ای منتهی به اتاق ریکورد نشسته بود سر تکان دادم. با لبخند یکی از گوشی‌های هدفن را کمی کنار زد و سلام داد.

-سلام.

دوباره هدفن به گوش تمرکز کرد و رهام یک صندلی در جایی که به اتاق عایق دید نداشت برایم گذاشت و هدفنی را خودش روی گوش‌هایم قرار داد.

خندیدم و چشمک زد و خودش کنار آن پسر قرار گرفت و هدفن دیگری به گوش خودش وصل کرد.

صدای اعلایان در گوشم پیچید، درست حدس زده بودم تجربه‌ی محشری بود.

-شروع...

رهام و آن پسر با نشان دادن شست دستشان موافقتشان را نشان دادند و آهنگ در گوشم پخش شد، قشنگ بود مخصوصاً ریتم سنگین و پرنقش گیتارش...

صدایش بم و گیرا مثل دیگر ترانه‌هایش روی آهنگ آمد.

گفته بودم عاشقت هستم ولی

تو فقط آتش به جانم می‌زنی

بغض تلخی مانده از تو یادگار

کارد را بر استخوانم می‌زنی

وای، ضربان قلبم با اوج گرفتن صدای اعلاعلیان با کلمه‌ی «استخوانم» بالا رفت.

در میان خنده ام بغضی ولی

خنده ات قلب مرا جان می دهد

بی تو بودن عمر من را بی وفا

شک نکن حتما که پایان می دهد

بی شک در اولین فرصت این اهنگ را بازخوانی می‌کردم! محشر بود...

مردگی کردم به جای زندگی

زندگی جز غم، دگر معنا نشد

هر چه کردم، هر چه کردم هی نشد

چه کنم؟ راهی به قلبت وا نشد...

با نفس کلافه‌ای که کشید و ترانه را قطع کرد از حس و حال آهنگ جدا شدم.

-قطع کن امیر، خراب شد...

صدای اعتراض اعلا بود!

هدفن را از گوشم برداشتم.

رهام شانه‌ای بالا انداخت و رو به امیر گفت:

-خوب بود که!

امیر از پشت میز بلند شد و همان لحظه با باز شدن در اتاق ریکورد من هم از روی صندلی بلند شدم.

اعلا روی میز خم شد و هدفون را به گوشش زد و رو به امیر کرد.

-بزن پخش.

از دیدنش لبخند روی لبم نشست ولی او حواسش به من نبود چون مشخص بود تمام فکر و ذهنش را آهنگ و ترانه‌اش اشغال کرده.

متمرکز و هماهنگ با آهنگش سر تکان داد و یک‌هو پوف کشید و صاف ایستاد.

- از ریتم بیس تو کورس آهنگ خوشم نمیاد با گام صدام نمی‌خونه.

امیر ابرو بالا انداخت.

-خب گام صداتو ببر بالا ببین چطور میشه. امتحانی بریمش؟

اعلا گوشه‌ی لبش را زیر دندان کشید و سر بالا انداخت و نوچی کرد.

-نه جور نیست.

بدون این‌که تکانی به بدنم دهم و برای جلب توجهش پیش بروم گفتم:

- گام صداتون خوبه به نظرم یه پرده ریتم رو بیارید پایین تر بعد اون فضای خالی پیش اومده رو با گیتار الکتریک اوج بدید، فکر کنم دلنشینتون بشه این‌جوری.

با شروع صحبت‌م سمتم چرخیده و نگاهم می‌کرد. حس کردم با اظهار نظرم در برابر خواننده‌ی کارکشته و بنامی مثل اعلاعلیان جسارت کرده‌ام، گرچه رو هوا نظر نداده بودم و کارم را بلد بودم!

سبد گل را سمتش گرفتم.

-جسارت‌مو ببخشید فقط نظر شخصیم رو گفتم.

نگاهش از خیرگی و شاید تعجب اولیه خارج شد و با لبخند اخم ریزی کرد.

- خانوم طیلا؟

با لبخند پلک زدم.

-بله طیلا.

گل‌ها را از دستم گرفت.

-مشتاق دیدار خانوم طیلا. خیلی خوش اومدین.

به گل‌ها اشاره کرد.

- چرا زحمت کشیدید.

رهام دست دور شانه‌ی اعلا انداخت و حرفش را کامل کرد.

-راست می‌گه شما خودتون گلید مخصوصا با نظر شخصیتون که مهندس موسیقیمون کف کرد!

به امیر که دست از کار با سیستم کشید و با خنده به رهام نگاه کرد لبخند زدم و گفتم:

-دارم تنظیم می‌کنم ضبط و بریم.

اعلا به خارج از اتاق اشاره و رو به امیر کرد.

-باشه برای فردا. خسته نباشی.

سمتم نگاه کرد و با دست راه را برای خروجمان نشان داد.

-بفرمایید خواهش می‌کنم.

در اتاق روبرویی را باز کرد و منتظر ماند داخل شوم و خودش پشت سرم آمد.

-نوشیدنی خنک یا گرم؟

-زحمت نکشید غرض از مزاحمت فقط دیدار و عرض ارادت بود.

-نفرمایید خواهش می‌کنم.

سرش را از در بیرون برد.

-رهام شیرینی و آبمیوه.

داخل آمد و به مبل‌ها اشاره کرد.

-بفرمایید.

روی مبل چرمی مشکی نشستم و روبرویم نشست.

چه حس خوبی بود دیدار دوستانه با یک خواننده‌ی معروف، بعد از یک هفته‌ی پر از درد دل شنیدن از خاله و مامان در آن خانه‌ی عزازده امروز فوق‌العاده روز خوبی به حساب می‌آمد.

-پیشنهادتون عالی و کارشناسانه بود.

بی‌صدا و کوتاه خندیدم.

-خوشحالم بی‌جا نبود.

-اختیار دارید. موسیقی کار می‌کنید؟

-بله کم و بیش... منتها برای دل خودم نه به عنوان شغل.

پایش را روی پای دیگرش انداخت و دو دستش را روی دسته‌های مبل تکیه داد. ژستش عالی بود، اعلالیان از آن تیپ‌های پرستیژبالا بود و من برای مردهای مودب و جنتلمن احترام خاصی قائل بودم. همین‌که سال‌ها بود به دور از حاشیه و حرف و حدیثی می‌خواند و شعور و ادبش زبانزد بود حس احترام انسان را خواه‌ناخواه بر می‌انگیخت.

-اگه بگم حیف از هنرتون اغراق نکردم.

-ممنون. من سال‌هاست خارج از ایران زندگی می‌کنم و محیط موسیقی غرب رو دوست ندارم.

به نشانه‌ی تفهیم سر تکان داد.

-متوجهم و البته برای تیم خودم متاسف. خیلی زیاد مایل به همکاری بودیم. که نشد...

-متاسفانه.

سر تکان داد.

-بله متاسفانه.

بی توجه به آسیبی که ناخون‌های مانیکور شده‌ام می‌دید خرمای خشک شده‌ی روی قبرش را می‌خراشیدم و از بی‌کسی‌اش اشک‌هایم بی‌اراده روی سنگ سیاه قبرش می‌چکید. یک طایفه کس و کار داشت و هیچ کدام به سراغش نمی‌آمدند... مقصر کی بود؟ خودش؟ اشکان؟ من؟

کنده نمی‌شد لعنتی انگار با سنگ یکی شده بود، با درد چشم بستم و نالیدم:

-کنده نمیشه جاوید، کنده نمیشه...

دستش را دور شانهام حلقه کرد و سرم را بوسید.

-آروم باش دایی.

بالاخره بغضم شکست و گریه‌ی بی‌صدایم به هق‌هق تبدیل شد.

-نمی‌تونم...

آغوش جاوید آرامم نمی‌کرد، خودم را از حصار بازوانش در آوردم و روی سنگ سیاه خم شدم و پیشانی‌ام را روی اسمش چسباندم و زار زدم. چقدر دلتنگش بودم را فقط خدا می‌دانست. جدایی‌مان سخت بود خیلی سخت، با بدترین خداحافظی دنیا از هم جدا شدیم، او شد منفور قصه و من ماندم و یک کوله‌بار سنگین از حرف‌های نگفته‌اش که با خود به گور برد و من هیچ وقت نتوانستم برای کسی بازگویشان کنم، خودش گفت نگو گفت با من دفنشان کن...

چشمه‌ی اشکم خشک نشد ولی ضجه‌هایم کمی بار دلم را سبک کرد و سر بلند کردم. قلبم درد می‌کرد، آن قدر دردم بزرگ بود که در قلب یک مشت‌ام جای نگیرد، داشت کم می‌آورد، از زور فشار غم بزرگم داشت متلاشی می‌شد...

-دایی؟

با سر سوییچش به جان خرمای خشک شده افتاده بود و بالاخره کنده شد.

-جان دایی؟

صدایش بغض‌دار بود.

شیشه‌ی گلاب را روی سنگ خالی کرد و با کف دستش خاک‌هایی که گل شد را پس زد.

-تو چرا نمی‌اومدی سر خاکش؟

و در شیشه‌ی بعدی را باز کرد.

-یکی دوبار اومدم.

لب‌هایم میان لبخند زدن لرزید.

-پس تو هم مثل من ازش متنفر نشدی نه؟

سرش را بلند کرد.

-چرا اسمش و نمیاری؟

لب گزیدم.

-دلش و ندارم. حالم بد میشه جاوید... این‌که نیست و...

با سوییچش چند ضربه به سنگ زد و شروع به خواندن فاتحه کرد.

بیشتر از این‌که فاتحه خواندن آرامم کند گرفتن حلالیت به گناه کرده و نکرده‌ام آرامم می‌کرد.

-منو ببخش...

بی‌صدا و دردناک‌تر از قبل به گریه افتادم و جاوید کم آورد، پوف کشید و بلند شد و همزمان
شانه‌هایم را گرفت و با خودش بلندم کرد.

-بسه دیگه خودت و کشتی بریم.

از پشت پرده‌ی ضخیم اشک نگاه آخر را به اسمش در دل سیاهی سنگ انداختم و با کشیده
شدنم توسط جاوید راه آمده را پیش گرفتم.

-بهش فکر نکن. بر نمی‌گرده فقط تو رو از بین می‌بره. به هیچی فکر نکن... به این‌که چرا رفت،
چه جور رفت، اصلا به اینم فکر نکن که یه روزی بوده... زندگی کن طیلا بخند شاد باش...

-تموم سعیم تو این سال‌ها همین بوده جاوید منتها یه وقتا بدجوری فکرم خرابش میشه. گاهی
خیلی غیرارادی حس می‌کنم من هم مردم باورت میشه جاوید!

آه کشیدم.

- این چند وقته که تصمیم بر این شد برگردیم ایران مدام جلو چشمامه.

-چشماتو روش ببند. بگو به درک که رفت...

یک مشت وحشی قلبم را چنگ زد.

-نگو جاوید.

-باید بگی. منم مردم بگو به درک و زندگیتو بکن.

نفسش را عمیق بیرون فرستاد و بحث را عوض کرد.

- امروز قبل ظهر کجا بودی؟

بی حوصله گفتم:

-قضه ش مفصله.

-می شنوم.

مسیری که در پیش گرفته بودیم سر مزار مادر جون بود.

-از طرف منیجر اعلا... میشناسیش؟

-فکر نکنم. کیه؟

-خواننده س. اعلاعیان...

ایستاد و تای ابرویش بالا پرید.

-خب؟

بی اراده از تعجبش لبخند زد.

-شناختیش؟

-آره کیه نشناسه. یه جوری گفتمی اعلا که فکر کردم پسر همسایمونه!

خنده ام گرفت، پوست صورتم گزگز می کرد و رویش دست کشیدم و باقی مانده ی خیزی اشک هایم را پاک کردم.

-از روی لایوام بهم پیشنهاد هم‌خوانی توی دو سه تا از ترانه‌هاشون با اعلایان رو داد منم گفتم ایران نیستم و نمیشه.

سر مزار مادر جون رسیدیم و حرفم را خوردم و با نشستن دایی من هم نشستم.

-خب؟

داشتم فاتحه می‌خواندم و برایش پلک زدم تا صبر کند.

-هیچی امروز رفتم استودیوش از نزدیک دیدمش باهاشم سلفی گرفتم.

-برا خودت خری هستیا!

چپی نگاهش کردم که خندید.

-جدی می‌گم. ایول خوشم اومد ستاره‌ها دنبالتن.

لبخند زدم.

-محیط اروم و دلبری داشتن.

-پس دلتم برد؟!

خندیدم.

-جاویدا!

شیشه‌ی گلاب را روی پارچه‌ی ترمه‌ی روی خاک قبر مادر جون خالی کرد.

بلند شد.

-پاشو داره تاریک میشه.

دستی به ترمه کشیدم. خدا رحمتش کند...

همراه جاوید شدم.

-رفتی تو محیط جدید چشم‌هات پر ستاره شده. سعی نکن از روی محبت و علاقه جور اشتباه دیگران رو بکشی.

اشتباه؟! اشتباه اصلی را چه کسی کرد؟ من حتی این را هم نمی‌دانستم.

- پنج سال زمان کمی نیست، نمی‌گم داغ عزیز فراموش شدنیه نه ولی خاک سرده، ندیدن تحمل میاره، عادت میاره... گذر زمان... هوم گذر زمان آدمو سرد می‌کنه سرد شو.

- من خوبم جاوید. می‌گم می‌خندم، به خودم می‌رسم، خرید می‌کنم، آواز می‌خونم... فقط گاهی دلم تنگ میشه حق دارم. ندارم؟

به تایید حرفم سر تکان داد و این یعنی حق داشتم.

-اگه برنگردی کانادا پیشنهاد اعلا رو قبول می‌کنی؟

اعلا را یک طور خاصی تلفظ کرد که فهمیدم قصد اذیت کردنم را دارد.

-جاوید خان یادت که نرفته من خیلی قهرقهرو ام!

خندید و در ماشینش را برایم باز کرد و با تشری ساختگی داخل ماشین هلم داد.

-بشین بینم بابا یه وجب جوجو داره منو تهدید می‌کنه.

خنده‌ام گرفت و پشت فرمان نشست.

-می‌خوام با لادن حرف بزنم. بابات دلش به موندنه میخواد بیاد کارخونه.

-قبول می‌کنه؟ مامان حتی حاضر نشده تو این مدت که برگشتیم یه سر بره خونه‌مون.

-کسی نمی‌تونه براش تصمیم بگیره من فقط باهاش حرف می‌زنم همین.

استارت زد ولی با پیچیدن سمند زرد رنگ جلوی ماشین و دو بوقی که زد از حرکت منصرف شد، رد نگاهش را دنبال کردم، دختری سیاه‌پوش از سمند پیاده شد و دستپاچه و هول برای جاوید دست تکان داد. پوف عصبی جاوید گذاشت درست چهره‌اش را نگاه کنم. اخم‌هایش درهم شده بود.

-کیه جاوید؟

با ضرب در ماشین را باز کرد و پایین رفت. بی‌اراده و نگران از خشم جاوید پایین رفتم. دختر کرایه‌ی تاکسی را حساب کرد و تاکسی را مرخص کرد.

کنار جاوید که میان درب باز ماشینش ایستاده و با اخم‌هایش قصد درآوردن چشم‌های دختر را داشت ایستادم.

-چیزی شده جاوید؟

نیم‌نگاهی ستمم کرد و به جای جواب دادن به سوال من به دختر خونسردی که پیش آمده بود تشر زد.

-این‌جا چه غلطی می‌کنی کیمیا؟

پس کیمیا این دختر زیبا و زیادی امروزی بود!

اخم‌های کیمیا درهم شد.

-اِ عشقم بی ادب نشو!

-زهرمار و عشقم.

کیمیا شالش را پشت گوشش زد و سینه به سینه‌ی جاوید دلبرانه غر زد:

-من باید طلبکار باشم نه تو!

جاوید کلافه دستی به صورتش کشید، نمی‌فهمیدم کیمیا کیست و چرا جاوید برایش این‌طور توپ و تشر می‌آید.

-بس می‌کنی کیمیا؟

خنده‌ی پشت لب کیمیا را تشخیص دادم ولی با اخمی ساختی سر بالا انداخت.

-نوچ بس نمی‌کنم. باید سر مزار مادر باهام سلفی بگیری.

جاوید عصبی کنارش زد و خواست پشت فرمان بنشیند که کیمیا سریع سد راهش شد.

-هر وقت تو گفتم چشم این دفعه نوبت منه!

-اِ پولشم میدی؟

کیمیا به یکباره باروت شد و محکم تخت سینه‌ی جاوید کوبید. بی اراده هین کشیدم.

غرید:

-پولتو به رخم نکشا قرارمون چی بود؟

جاوید پلک بست و « لا اله الا الله » گفت و کیمیا همان طور عصبی تیکه انداخت:

-تقبل الله!

-مگه مادر مرحوم من... استغفرالله یه چیزی بهت میگما کیمیا! جای دیگه برای سلفی گرفتن پیدا نکردی؟

کیمیا چشم‌های آبی‌اش که معلوم بود لنزی روی قهوه‌ای چشم‌هایش است را در حدقه چرخاند و نالید.

-چرا بهم نگفتی خب!؟

-پوف کیمیا نرو سر خونه‌ی اول. من اصلا تو حالی بودم که یادم بیفته به تو هم خبر بدم مادرم فوت شده! عوض تسلیت گفتنته یه هفته س خونمو کردی تو شیشه! خرس شدی بزرگ شو!

کیمیا بغ کرده نگاه دزدید.

-من روز فوت مادر کلیپ دنس جدیدمو رونمایی کردم تو صفحه‌م بعد زیر همون کلیپ شقایق پیام تسلیت گذاشت برام.

مستقیم به صورت کبود شده از خشم جاوید خیره شد.

-آدرسش و گیر بیارم میرم خرخره‌ش رو می‌جوم!

جاوید کلافه دستی به صورتش کشید.

-الان نقشه‌ت چیه واضح بگو.

-به یه عکس سلفی باهات سرخاک مادر نیاز دارم تا شقایقو باهاش خفه کنم. همین.

گیج شده بودم و بی‌اراده پرسیدم:

-جریان چیه جاوید؟

نگاهشان سمتم برگشت. کیمیا با لبخندی شیطنت آمیز به جاوید اشاره کرد.

-افتخار نمیده یه عکس باهام بندازه.

دختر بامزه‌ای بود و رو به جاوید کرد.

-جاوید عشقم!

انگار کوتاه آمد که در ماشین را بست.

-همین جا بگیر.

کیمیا یک دور چرخید و اطرافش را از نظر گذراند.

-اوم عیب نداره از هیچی بهتره می‌دونم خرت یه پا داره.

خنده‌ام گرفت منظورش مرغ بود!

دوربین جلوی گوشی‌اش را تنظیم کرد و خودش را تقریباً در آغوش جاوید جا داد.

-دستت و بنداز دورم.

جاوید دندان قروچه‌ای کرد.

-دور گردنت برا خفه کردنت؟

با پرویی سقلمه‌ای به شکم جاوید زد و دستور داد.

-حداقل از خشمتم کم کن تریپ ناراحت‌ها رو بردار.

عکسش را گرفت و نق زد.

-بد شد وایسا جاوید تکون نخور.

جاوید کیمیا را از آغوشش به جلو پرتاب کرد.

-تا یه مدت دور و برم نیا کیمیا اعصاب ندارم.

پشت فرمان نشست و رو به من کرد.

-چرا وایسادی!

کیمیا که انگار تنها هدفش گرفتن همان عکس سلفی بود برایش دست تکان داد.

-فعلاً بای عشقم!

و رو به من که قصد سوار شدن به ماشین جاوید را داشتم کرد.

-شناختمتا جوجوی جاوید. منم دوست دخترشم کیمیا خوشوقتم. از شقایق هم حداقل ده کله سرترم.

با خنده جواب دادم:

-خوشوقتم کیمیا جون.

با تشر جاوید سوار شدم و پایش را روی گاز فشرد.

-دخترهی دیوانه!

-بچه سال بود انگار!

-بیست و یک سالشه خیر سرش.

برگشتم و از میان دو صندلی و شیشه‌ی پشت نگاهش کردم، میان قبرها راه افتاده بود.

-ماشین نداشت کاش می‌رسوندیش.

-اعصابش و نداشتم.

لب گزیدم. مشخص بود اعصابش حسابی خورد شده!

-نمی‌خوای تعریف کنی جریان چیه!؟

دست سمت سیستم پخش برد.

-بعدا...

جاوید و کیمیا رادر ذهنم کنار هم گذاشتم، چقدر با هم متفاوت بودند!

و همین موضوع دوستی‌شان را برایم عجیب تر می‌کرد!

پخش سیستم را قطع کردم و جدی سمتش کج نشستم.

-نمی‌خوای بگی نگو، زور که نیست دایی انقدرم بی‌منطق نیستم که به زور وادارت کنم مسائل خصوصی زندگیتو برام بگی ولی هی من و نییچون خوشم نمیاد.

گذرا نگاهم کرد و نفسش را فوت کرد.

-پیچ شقایق و چک نکردی تو این دو ماه نه؟

-نه. می‌دونی که خیلی اهل مجازی نیستم در حد همون لایو گذاشتن چند ماه یه بارمه. چطور؟
به گوش‌ام اشاره کرد.

-یه چک کن.

نمی‌دانستم چرا چنین درخواستی کرده ولی حس خوبی هم نداشتم و یک نفر در مغزم زمزمه می‌کرد با مسبب حال خراب جاوید روبرو خواهم شد.

صفحه‌ی شقایق را باز کردم و از دیدن عکس‌هایش انگار یک پارچ آب یخ روی سرم خالی شد!
در تمام عکس‌ها و لایوها و کلیپ‌هایش خیلی عاشقانه و سرمست در آغوش مردی غریبه بود که تا به حال ندیده بودمش.

دمای بدنم افت کرد و انگشت‌هایم جان نکه داشتن گوش‌ی را از دست داد.

-موی سر آدم تقریباً چند وقت طول می‌کشد سه چهار سانت از ریشه دربیاد؟

با سوال بی‌ربط جاوید نگاهم را از عکس‌های پرخنده‌ی شقایق گرفتم و خیره‌اش شدم. خونسرد بود؟ نه نبود! ادایش را در می‌آورد.

-جاوید...

-اولین عکسی که تو صفحه‌ش گذاشت و نامزدیش با این شاخ مدلینگ رو اعلام کرد دقیقا فردای شبی بود که نامزدیمونو به هم زد. فرداش یه کلیپ و چند تا عکس که یکی از عکس‌ها برا وقتی بود که موهای سه سانت ریشه زده بود. میشه یه روزه موی سر سه سانت رشد کنه؟

قلبم مچاله شد، حالم بد شد، فک جاوید سخت شده بود و داشت درد می‌کشید. شقایق چه کار کرده بود؟!

-عکس برای سه ماه قبل بود... هنوز ریشه‌گیری نکرده بود موهاشو. وقتی تو محرمیت من بود. می‌فهمی؟ وقتی زن من بود...

دلم ریخت. خیانت کرده بود؟

-دایی؟

مستقیم و خونسرد نگاهم کرد.

-جان دایی؟

حرفی نداشتم بزنم. چه می‌گفتم که دردش را مرهم باشد. اصلاً مگر زخم خیانت را می‌شد ترمیم کرد!

دستش را سمت پخش برد و صدایش را کم کرد و در فکر و چشم به جاده روی فرمان ضرب گرفت.

شقایق چه کار کرده بود! جاوید را به چه فروخته بود! یادم است دایی سر همین دنیای مجازی و طرز استفاده‌ی درست از آن همیشه با شقایق بحث داشت، شقایق از سر صبحش تا ته شبش را در صفحه‌اش به نمایش می‌گذاشت و دایی انتقاد داشت که غذای ظهر و استراحت عصر و تفریح شب زندگی تو چه ربطی به مردم دارد که آن را ثبت و به نمایش می‌گذاری و شقایق باز هم با لباس جدید و رنگ موی به روز و هزار قر و فر دیگرش عکس می‌گرفت و در صفحه‌اش با زیرنویس کامل استوری می‌کرد و برای اضافه شدن یک فالور به مخاطبینش از ذوق روی پا بند نبود و این کارها ادامه داشت تا جایی که تبدیل شد به یک فرد شناخته شده و به اصطلاح شاخ مجازی!

دایی اهل دنیای مجازی نبود یا تعریف بهترش این بود که بگویم استفاده‌ی درست از این دنیا را بلد بود و لابد از نظر شقایق این تفاوت زیادی نخ نما بود که در آخر به شکافته شدن حریم بینشان ختم شد...

شیشه را پایین کشیدم تا بلکه بادی به سر و صورتم بخورد و نفسم بالا بیاید.

-برا من ناراحت نباش.

با بغض برگشتم. لبخند زد.

-یه آشغال از زندگیم حذف شد برام خوشحال باش. حیف یک سالی که کنارش حروم کردم.

-کیمیا کیه جاوید؟

حرص زد:

-خریت دوممه.

-دوشش نداری نه؟

با صدا خندید.

-دیوانه! کیمیا اصلا دوست داشتنی هست که من دوشش داشته باشم؟!

دوباره خندید.

-جدی گرفتیشا!

-پس... پس رابطه‌تون با هم چیه؟

خنده‌اش را جمع کرد و اخم‌هایش درهم شد.

-یه خریت که به زودی پاکش می‌کنم.

-یعنی چی جاوید! درست بگو.

-کیمیا دنسره. یه آدم بی‌ارزش و احمق مثل شقایق.

-مگه نگفتی دوست دخترته!؟

خندید.

-جنسیتش ظاهرا دختره. دشمنم نیست پس میشه بهش گفت دوست دخترا!

وای که چقدر از شوخی‌های جاوید میان بحث جدی لجم می‌گرفت.

-جاوید!

پشت ترافیک چراغ قرمز ترمز کرد و سمتم برگشت.

-اتفاقی باهاش آشنا شدم. دو سه روز بعد از به هم خوردن نامزدیم با شقایق، مهرداد خیر سرش بردتم توی یه مهمونی دوستانه که حالمو خوب کنه. کیمیا هم همراه زن مهرداد اومده بود. تنها بود منم تنها بودم اومد نشست پیشم یه کم حرف زدیم بهم گفت افتخار میدم باهات سلفی بگیرم.

خندید.

-بچه پررو بود کلا هنوزم هست. گفت می‌خوام یه چالش راه بندازم با عکسمون. برام مهم نبود گفتم بگیریم. نمی‌دونستم میذاره تو پیجش و گذاشت. می‌دونی جالبیش چی بود؟ این که شقایق پیام تبریک گذاشت براش. نمی‌دونم این کک از کجا به جونم افتاد که برا این که بهش بفهمونم رفتنش برام

مهم نبوده به کیمیا گفتم چالش و بی خیال شو و از شقایق تشکر کن و نگو اشتباه فکر کرده بذار فکر کنه با همیم. کیمیا رودرباسی نداشت راحت قبول کرد و گفت خرج داره. خریت کردم کلهم داغ بود قبول کردم و قرار شد به ازای دستمزد چند ماهی کنارم باشه و عکسامون و بذاره تو صفحه ش.
پوزخند زد.

-منی که دنیای مجازی زندگیمو ازم گرفت دستی دستی خودمو انداختم وسط همون دنیا. الانم کیمیا افتاده تو لجبازی با شقایق منم کوتاه بیام کیمیا ول کن نیست.

باورم نمی شد دایی از این اشتباه ها نمی کرد! به گوش هایم اعتماد نداشتم حس می کردم یا جاوید هذیان می گوید یا من کابوس می بینم!

صدای باز و بسته شدن در اتاقش باعث نگرانی ام شد، دیروقت بود و سر میز شام هم بی میل غذایش را خورده بود، حتی در دور همی شبانه مان هم اکثرا به مبل لم داده و خسته چشم بسته بود.

از اتاق بیرون زدم و از بالای پله ها سرک کشیدم. صدای بسته شدن در ورودی هم آمد.

به اتاقم برگشتم. جاوید را از خودم بیشتر دوست داشتم، حاضر بودم خودم آزرده شوم ولی او نه و حالا می دیدم دردی به سنگینی کوه کمرش را خم کرده و دم هم نمی زند. لحظه ی پیاده شدن از ماشینش گفت «من خیال کردم رشد موهاش خوب بوده، تو هم همین خیال و کن جایی درز نکنه»

پشت پنجره پرده را پس کشیدم. روی صندلی های فلزی تراس روبروی استخر نشستم.

یک زمانی شقایق ناموشش بود، همان زمانی که موهایش را برای رنگ هنوز ریشه گیری نکرده بود! مرد بود و نمی خواست آبروی ناموشش برود.

گلویم از زور سنگینی بغض حرف های گفته و نگفته ی جاوید درد می کرد.

دل دیدن دود غلیظی که از پک های محکمش از سیگار به هوا می فرستاد را نداشتم.

پرده را روی پنجره کشیدم و تکیه به تاج تخت نشستم. کاش گیتارم اینجا بود...

باید در اولین فرصت برای آوردنش به خانه مان می رفتم. جاوید عادت داشت ناراحتی هایش را با سیگارش درمیان بگذارد و من هم عادت داشتم از زبان گیتارم درد دل هایم را بیان کنم... اگر الان گیتارم بود انگشتانم را محکم رویش می کشیدم و بلند می خواندم...

ماندم در آغوش غمت

در دل تو جا ماندی فقط

اشکم فرو ریخت. اگر اخلاق جاوید را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که موقع ناراحتی نباید دم‌پرش باشم پایین می‌رفتم.

دلم خواست برای شقایق پیام تبریک بگذارم؛ بنویسم عشق جدیدت مبارک! می‌خواستم خجالتش دهم... اما... مهم بود برایش؟ اصلا آدم بود؟ ارزشش را داشت؟! نه نبود. نه نداشت...

با انزجار از لیست مخاطبین صفحه‌ی مجازی‌ام حذفش کردم. دلم نه دیدنش را می‌خواست نه بودنش را. از زندگی جاوید رفته بود، با پای خودش، پس جایی هم در زندگی من نداشت، حتی در یک گوشه‌ی گوشی همراهم.

اعلا در حال ضبط لایو بود، داشت با مخاطبینش صحبت می‌کرد...

-امشب به درخواست رهام می‌خوام یه آهنگ و زنده اجرا کنم براتون و تقدیم کنم به...

لبخند بی‌جان و پری که بازتاب چهره‌ی مهربانش بود کنج لبم نشست.

گوشی یک حسن خوب داشت، موقع تنهایی همدم خیلی‌ها بود، شاید گوشی‌باز نبودم ولی می‌فهمیدم که برای انسان‌های تنها بهترین مونس شده. گاهی سنگ صبور هم می‌شد، گاهی حواس آدم را از دردهایش پرت می‌کرد، حتی گاهی دلت را هم شاد و به خنده‌ات می‌انداخت و در دنیای دیگری غرقت... این خوب بود؟ فکر کنم گاهی خوب بود.

با شنیدن ترانه‌ای که از ذهنم گذشته و لب زده بودم لبخند کنج لبم نشست. بدون حواس‌جمعی از این‌که این ترانه از اعلاست...

با آرامش و پر از احساس سر تکان می‌داد و می‌خواند، رهام هم کنارش بود و همراهی‌اش می‌کرد.

بعد از تو هیچ می‌ماند از قلبم برای من

بغضم حریف گریه‌هایم نیست خدای من

این گریه ها یعنی شروع ماجرای من...

تعداد پیام‌ها بیشمار بود.

بی‌اراده من هم تایپ کردم:

«چند دقیقه‌ی پیش ذهنم پر از این ترانه بود، صدام بود ولی حیف گیتارم نبود... چه خوب که خوندیش اعلا‌ی عزیز... که شنیدنش با صدای شما دلنشین‌تره»

گوشی را روی پاتختی گذاشتم و صدای اعلا همچنان پخش بود...

عاشق شدم عاشق چرا از دور می‌بینم تو را

وای از این درد دوری

پای پنجره رفتم. جاوید هم همچنان سیگار دود می‌کرد...

ای عشق خرابم کرده ای آخر

تو را تا کی کنم باور

نمی‌بینی مگر دلم گرفته

طاقتم طاق شده بود، نتیجه‌ی خلوت کردنش به دست آوردن آرامش بود وگرنه به دو به حیاط می‌رفتم، اول سیگارم را از دستش می‌کشیدم و زیر پایم له و خاموش می‌کردم بعد محکم در آغوشم می‌گرفتمش و می‌گفتم بگو به درک که رفت... درسی که خودت امروز یادم دادی، هر کسی رفت بگو به درک و زندگی را ادامه بده.

لعنت به تو شقایق، لعنت...

با صدای پیام گوشی‌ام چشم از جاوید گرفتم و روی تختم برگشتم و گوشی‌ام را برداشتم.
پیام از سمت اعلا بود و با تعجب ابروهایم خودکار بالا پریدند.

- می‌دونی برای یه خواننده چی خیلی سخته؟

منظورش از پرسیدن این سوال چه بود؟! دوباره خواندمش... نمی‌دانم چرا خنده‌ام گرفت.
تایپ کردم:

-چی؟

-این‌که ترانه‌ش رو یکی دیگه بخونه و اعتراف کنه گوش‌نوازتر و بهتر از صدای خودش.
بی‌اراده تایپ کردم:

-مگه این اتفاق براتون افتاده؟

- من قبلا این ترانه‌م رو با صدای تو شنیدم، تو یکی از لایوهات.

لب‌هایم از مفهوم پیامش به لبخند کش آمد. در همان یک

ساعتی که هم‌کلامش شده بودم فهمیده بودم بسیار مردم‌دار و متواضع است.

تایپ کردم:

- من این‌جوری فکر نمی‌کنم شما خیلی لطف دارید و اغراق می‌کنید. سلام.

-سلام طیلا عزیز. پیامتون رو بین پیام‌های دیگه دیدم و وظیفه دونستم جواب بدم. خوبین؟

بی‌منظور گفته بودم اعلا ی عزیز و حس کردم آن عزیز کنار اسمم به جبرانی هم‌قافیه است شاید هم به تقلید، شاید هم بی‌منظور...

-ممنون لطف کردین این نهایت تواضع شما رو نشون میده.

-اختیار دارین خانوم. در جریان فوت مادر بزرگ عزیزتون نبودم که تسلیت بگم، شرمنده. آدرستون رو لطف بفرمایید برای عرض تسلیت خدمت خانواده برسم.

داشت تعارف می‌کرد یا جدی بود؟! در جواب دادن مردد شدم. اگر آدرس نمی‌دادم زشت می‌شد و اگر می‌دادم باعث زحمت!

به ناچار تایپ کردم.

-راضی به زحمت نیستیم همین که گفتید خیلی ارزشمندم برام، ممنون.

آدرس را ضمیمه‌ی پیام کردم و اضافه کردم:

-البته از دیدارتون خوشحال میشم و باعث افتخاره.

-خواهش می‌کنم وظیفه‌س. فرداشب منزل تشریف دارید؟

جدی جدی می‌خواست بیاید! نمی‌دانم چرا هیجان‌زده شده بودم. این آمدن بی‌مقدمه کمی برایم عجیب ولی خوشایند بود.

تمام شب به هزار فکر و خیال گذشته و صبح شده بود، فکر دل جاوید، اشتباهش در دوستی با کیمیایی که هیچ سنخیتی با او نداشت، به مامان و تصمیمش برای رفتن دوباره یا ماندن در ایران، جاوید گفته بود با مامان حرف می‌زنند... به اعلا و آمدن یک‌هویش به خانه‌مان!

کسل از تخت پایین آمدم.

یک دوش آب ولرم بی‌خوابی‌ام را جبران و سرحالم کرد. لباس پوشیده و موهایم را در کلاه حوله‌ای جا دادم و برای صرف صبحانه و البته با خبر ساختن بابا و مامان و بقیه از آمدن اعلا برای عرض تسلیت پله‌ها را پایین رفتم.

مامان و بابا در سالن نشسته بودند، صرف صبحانه را بی‌خیال شدم و پیش رفتم. سخت مشغول گفتم و گو بودند که متوجه حضورم نشدند. لبخندی از دیدن محبت و صمیمیت بینشان روی لبم نقش بست، مامان همین بود همیشه آرام و خوددار و بابا هم همیشه ملاحظه‌گر و پر از عشق نسبت به مامان.

مامان در جواب حرف بابا که نمی‌دانم چه گفته بود سر تکان داد.

-نه خسرو به خاطر تو نیست. من خودم دلم موندن می‌خواد، می‌خوام به وصیت مادر عمل کنم. باور کن نه کاری به حرفای جاوید دارم نه هیچ دلیل دیگه‌ای که فکرت مشغولشه...

از شنیدن حرف مامان تمام وجودم مملوع از خوشی شد، من هم دلم ماندن می‌خواست، هیچ
تعلق خاطری به جایی که پنج سال دلتنگی را در آن متحمل بودم نداشتم، این‌جا آرام‌تر بودم. انگار
همگی این‌جا آرام بودیم، من می‌فهمیدم که مامان برخلاف تصورمان این‌جا و در دل خاطراتش حالش
بهتر است.

- ... بابت این پنج سال هم که از کار و هدف‌ت دورت کردم شرمنده...

انگشت‌های بابا روی لب‌های مامان نشست.

-هیش... هیچ چی تو این دنیا برای من مهم‌تر از آرامش تو نبوده و نیست خودتم خوب
می‌دونی پس فکرای الکی نکن.

پیش رفتم و سرم را از پشت مبل بینشان بردم و با سرخوش هر دو را بوسیدم.

-صبحتون بخیر. طبق معمول بی‌منظور حرفاتون و شنیدم.

مامان کف دستش را روی صورتم کشید و بابا خندان چشمک زد.

-بی‌منظوره دیگه عیب نداره!

-بابا! به خدا فال‌گوش وانمیستم یهویی پیش میاد همه‌ش!

کشدار پرسید:

-همه‌ش!

مامان با اخمی الکی گفت:

-خسرو اذیت نکن دخترمو!

سفت و محکم گونه‌اش را بوسیدم.

-من قربون مامانم.

-خدانکنه.

سرم را عقب کشیدم و روبرویشان نشستم.

همان موقع جاوید اوازخوان از پله‌ها سرازیر شد. از دیدن حال خوشش خوشحالی‌ام کامل شد. بی سلام و علیک پرسید:

-صبحونه زدید؟

مامان سر تکان داد.

-آره عزیزم.

رو به من کرد.

-جوجو اگه امروزم طبق هر روزت بیکاری باهام بیا کارخونه.

بی‌توجه به شوخی‌اش گفتم:

-امروز مهمون دارم یه کم باید به کارهام برسم.

مامان ریز ابرو در هم کشید.

-مهمون؟!

برای کنجکاوی‌اش لبخند زد.

- اومدم که بهتون اطلاع بدم حرف تو حرف اومد یادم رفت ببخشید. راجع به پیشنهاد همکاری از سمت منیجر اعلایان که باهاتون صحبت کردم... راستش خودشون امشب برای عرض تسلیت می‌خوان بیان این‌جا. آدرس خواستن و چون پیشم نبودید که اجازه بگیرم مجبور شدم ادرس بدم.

به بابا نگاه کردم، اخم‌هایش کمی در هم شده بود، بابا سخت‌گیری‌های خاص خودش را داشت؛ ان هم فقط برای من. دلش را همه می‌دانستند...

-فکر می‌کنی علت اومدنش به اینجا تسلیت گفتن به مادرته؟

شانه بالا انداختم.

-خودش این‌جور گفت.

-باور کردی؟

برای تبرعه‌ی اعلای بیچاره از بدبینی‌های بابا سریع توضیح دادم:

-بله بابا. احتمالا چون من برای تشکر از دعوتشون برای هم‌خوانی خدمتشون رسیدم خواستن جبران کنن.

-فکر نمی‌کنی باید قبل از رفتن مشورت می‌کردی؟

مستاصل به جاوید که همان‌طور ایستاده بود نگاه کردم، با آرامش برایم سر جنباند و پیش آمد.
-سخت نگیر خسرو.

کنارم نشست.

بابا گره ابروهایش را باز کرد ولی از جدیتش کم نکرد.

-بحث سخت گرفتن نیست جاوید جان. حرفی که می‌زنم از سر تجربه‌س نه سخت‌گیری. صدای طیلا نظر اعلایان رو جلب کرده، خواننده‌ای که خودش بارها تو مصاحبه‌هاش گفته برای به ثمر رساندن یه ترک ترانه‌ش از جون مایه میذاره و تا دل خودش راضی نشه از خوب بودنش نشرش نمیده. خب این آدم برای بدست آوردن صدای کسی که برای ترانه‌ش انتخاب کرده هر کاری می‌کنه. نمی‌کنه؟

بابا تا مصاحبه‌های اعلا را هم پیگیری کرده بود!

جاوید خونسرد و به عادت لم داد.

-هفت‌تیر که رو شقیقه‌ش نمیذاره بیا بخون باهام! فوقش چهار دفعه میره میاد و طیلا میگه نه و تمام دیگه. غیر از اینه؟

من چرا باید می‌گفتم نه؟! استرسی که حرف‌هایشان به جانم انداخت نمی‌گذاشت درست فکر کنم.

بابا موشکافانه نگاهم کرد و سعی کردم آرام جلوه کنم.

-نظر تو هم همینه طیلا؟

نگاهم را بین هر سه چرخاندم.

-نمی‌دونم خب چی بگم. گفت... گفت میاد برا تسلیت همین. شما ناراحتید از دستم که آدرس دادم؟

از جایش بلند شد.

- نه باباجون. ناراحت چرا! مهمون حبیب خداست.

رو به جاوید ادامه داد:

- برو صبحونه ت رو بخور تا آماده شم. منم میام.

و از پله‌ها بالا رفت.

مامان هم بلند شد.

- برم به آما و سلمان بگم یکم خونه و حیاط رو مرتب کنن برای شب.

همین! نه طرف من ایستاد نه طرف بابا و بی هیچ دخالت و نظری رفت. این طور بی‌حرفی‌های مامان گاهی به شدت اذیت می‌کرد.

رو به جاوید کردم.

- نظر تو هم نظر باباس؟

دستم را کشید و بلند شد.

- بریم صبحونه بزنین مغزم راه بیفته نظر بفرسته سر زبونم.

حالا که بنا به ماندنمان شد دلم برای همکاری با تیم اعلا بی‌میل نبود. هم سرگرمی بود هم کاری بود که دوست داشتم هم از بیکاری در می‌آمدم. من آدم کارخانه رفتن نبودم حتی اگر جاوید سمت ریاست هم به من واگذار می‌کرد!

لقمه‌اش را جوید.

- اوم مغزم نظر داد.

خنده‌ام گرفت، با تمام فکر مشغولی‌ام خدا را شکر کردم که حالش رو به راه است.

- به نظرم اگه جای تو لیلا فروهرم بیاد با اعلا بخونه، اعلا به دلش نمی‌چسبه چون صدای تو به دلش چسبیده. عین لباس میمونه یه لباسی رو دوست داشته باشی بخوای همون و بیوشی و پیداش نکنی، صد دست دیگه برات لباس بیارن باز چشمت رد اون لباسه س.

مثال زدنش ضایع بود. اعلا علیان با آن رزومه و ابهت مگر لنگ حضور من در تیمش بود! این‌ها زیادی جدی‌ام گرفته بودند!

- و اگه من بخوام پیشنهادش و قبول کنم؟

چشمک زد.

- من اجازه ت رو می‌گیرم.

بی‌اراده و با دلی راضی لبخند زدم.

- البته فکرام و نکردم هنوز...

چی نگاهی کرد که خنده‌ام گرفت.

رهام هم همراهش بود، هر دو تیپی رسمی و به احترام عزادار بودن اهل این خانه مشکی به تن داشتند. صحبت‌ها از تسلیت گفتن و احوال‌پرسی سمت کار و حرفه‌ی اعلا و رهام مسیر تغییر داده بود و داشتم فکر می‌کردم بابا پر بی‌راه هم نمی‌گفت، رهام دوباری تاکید کرد که اعلا سه ترانه‌اش که نیاز به همخوان خانوم دارد را به کل کنار گذاشته و قصد خواندنشان را ندارد.

اعلا چشم‌غره‌ای نامحسوس به رهام که بحث را به کار و حرفه‌اش کشانده بود رفت.

- رهام جان وقت و مکان رو اشتباه انتخاب کردی برای برنامه‌ریزی کارهای من. سه ترکه که جایگزینش ترانه داریم دیگه!

کنار اعلا نشسته بودم، شاید علت این‌که خواستم تا این حد نزدیکش باشم تسلط کاملم روی بابا بود که اگر خواست در لفافه اعلا را از انتخاب من پشیمان کند برایش چشم و ابرو بیایم. راستش بدترین اخلاق بابا همین بود، بی‌رودربایستی نظرش را می‌گفت و الان دقیقاً زمانی بود که از چشم‌هایش می‌خواندم حرفی آماده دارد که به اعلا بفهماند طرفش را به اشتباه انتخاب کرده است!

کاش لااقل جاوید بود. چند دقیقه‌ی پیش داشت تلفنی با کیمیا سر نمی‌دانم چه موضوعی بحث می‌کرد، در اتاقش را بستم صدایش پایین نیاد ولی انگار مکالمه‌اش زیادی طولانی شده بود!

رهام در تایید حرف اعلا سر تکان داد.

- من قبول دارم که کیفیت کار برات خیلی مهمه ولی گاهی حساسیت‌ها خیلی سخت می‌کنه کار (9).

بابا خواست لب باز کند که سریع سوالی مسخره و بداهه از زبانم پرید.

- می‌گن دنیای چهره‌ها با بقیه خیلی فرق داره. شما تایید می‌کنید؟

لبخندی زد و کمی اریب نشست تا طرف جوابش باشم.

- به هر حال همیشه منکرش بود. کم و بیش بین مردم شناسیم و باید بیش‌تر از آدم‌های عادی حواسمون به رفتارمون باشه.

توضیحی که داد را از بر بودم و خودش هم انگار متوجه شد که بیشتر کشش نداد، درواقع تنها هدفم از به حرف کشیدن اعلا به حرف نیامدن بابا بود. سر تکان دادم.

- سخته.

با صدای بابا قلبم فرو ریخت و نگاهم را سمتش برگرداندم.

- چهره شدن اولش شاید جذاب باشه ولی بعدش که به عمقش پی ببری شاید بشه کابوس. کافیه یه چراغ قرمزو رد کنی اون وقته که باید جواب هزاران نفر رو بدی و توهین هزاران نفر رو به جان بخری.

رهام سر تایید تکان داد.

- دقیقا همین‌طوره جناب معینی. چراغ قرمز که خوبه کافیه عادی‌ترین رفتار از یه چهره‌ی مشهور سر بزنه، مثلا حواسش نباشه و توی حرفش یه تیق بزنه و یه سوتی بده، بعدش باید منتظر خیلی برخورد باشه، از جوک و کلیپ تمسخر بگیر تا فحاشی و الی آخر.

بابا پا روی پا انداخت و باز قلب من فرو ریخت و چشم به دهانش دوختم.

- دل و جرات می‌خواد پا گذاشتن به وادی شهرت. من یکی که اگر موقعیتش پیش بیاد هرگز این ریسک رو نمی‌کنم چون مهر و موم موندن رفتارها و طرز زندگیم برای حفظ آرامشم برام اولویه و

دوست دارم آخر هفته‌ها بی‌دغدغه همراه خانواده‌م به گردش برم جاهای عمومی و در آرامش و به دور از ترس از چشم دوربین‌ها از لحظه‌هام کنار خانواده‌م لذت ببرم. تازه این جزئی‌ترین موردیه که شهرت رو نمی‌پسندم. در کل عطاش رو به لقاش می‌بخشم و خلاص!

تمام تلاشم به باد رفت! بابا غیرمستقیم که چه عرض کنم رک و چکشی منظورش را به اعلا فهماند!

رهام تک خنده‌ای زد.

-میشه مدیریتش کرد اگر...

میان حرفش به یکباره خانه در تاریکی فرو رفت و با شوک این خاموشی ناخواسته و بی‌اراده جیغ کوتاهی کشیدم و همان دم دستی بازویم را گرفت.

- نترس برق رفت...

صدای اعلا بود، سری به تایید تکان دادم و دستش را پس کشید.

مامان آما را صدا می‌زد:

-آما؟ آما چراغ شارژی‌ها و شمع‌ها رو بیار تو سالن.

بابا: صدای افتادن یه چیزی نیومد؟

صدای ناله‌ای از آن سمت آمد.

-آی...

جاوید بود؟

-خسرو اون چیزه من بودم فکر کنم! کدوم ذلیل شده‌ای بود جیغ کشید؟ پله‌ها چرا لیزن. آما!! پام پیچ خورد... آخ... یکی بیاد دست من و از زیرم دراره نمی‌دونم کجام گیر کرده در نمیاد!

با روشن شدن پروژکتور گوشی اعلا کمی از حجم تاریکی کم شد. بلند شد و در پی پیدا کردن جاوید گوشی اش را دور خانه چرخاند.

نمی‌دانم از حرکت اعلا بود که گیج می‌زدم یا تاریکی ذهنم را کند کرده بود که جهت قرار گرفتن پله‌ها را نمی‌توانستم پیدا کنم.

با حرکت جمع به سمتی من هم دنبالشان دویدم و تازه متوجه جاوید که پایین پله‌ها افتاده بود شدم.

همان موقع سلمان با چراغ‌ها آمد و نور سالن تامین شد.

اعلا که فرزتر از همه به پله‌ها رسیده بود کنار جاوید نشست.

-خوبی داداش؟

جاوید برای دیدن صورت اعلا سرش را سمت مخالف گوشی کج کرد.

-ناموسا گوشیتو اون وری کن کور شدم!

اعلا خندید.

-ببخشید.

گوشی‌اش را سمتم گرفت و بی‌اراده در حالی که چشم از جاوید برنمی‌داشتم گرفتمش و خودش شانه‌های جاوید را چسبید.

-بلندت می‌کنم دستتو بکش بیرون.

رهام جلو آمد.

-طیلا برو عقب‌تر وایسا بذار کمک اعلا کنم.

حرفش را گوش کردم و راه باز کردم و رهام و اعلا جاوید را بلند کردند که دادش به هوا رفت.

-آی...

نگران و ترسیده جلوی پایش نشستم. یک دستش را با دست دیگرش چسبیده بود و محکم پلک بسته بود.

-اگه بفهمم کی جیغ کشید!

لب گزیدم.

-من بودم جاوید. یهو برق رفت ترسیدم. چی شدی؟ دستتو ببینم.

پلک باز کرد.

- بر پدرت...

به یکباره به بابا نگاه کرد و خندید.

-اوه اوه باباتم که اینجاس!

مچ دستش را گرفتم.

-الان وقت شوخیه!

دستش را عقب کشید.

-آخ دست نزن بابات اینجا وایساده دهنم وا میشه باز!

اعلا بالاتر از مچش را گرفت.

-احتمالا شکسته. جای دیگه‌ای از بدنت آسیب ندیده؟

معلوم بود درد دارد رنگش هم پریده بود ولی زبانش همچنان به مزاح کار می‌کرد!

-همه‌ی همه رو که الان صددرصد نمی‌تونم بهت بگم سالمه باید چک کنم! ولی پاهام سالمه اگه
برا رفتن به بیمارستان می‌پرسی!

اعلا خنده‌اش را محار کرد و بابا خندان به شانه‌اش زد.

-ظاهرا همه جات سالمه. برم کتمو بپوشم ببریمت بیمارستان.

خاله لاله و مامان هم احوالش را پرسیدند.

-خوبی جاویدجان؟

-پس حواست کجاست بچه!

جاوید نق زد:

-از اون آلما بپرسید چی برای شست و شو میزنه به پله‌ها و از این ذلیل شده بپرسید که جیغ
می‌کشه.

خواستم از در عذرخواهی درآیم که آلما با زبان مخصوص خوردش جمع را متوجه خود کرد.

خاله لاله بهتر از بقیه مان زبانش را متوجه می‌شد و سریع رو به بابا کرد.

-خسرو دایی‌رامبد و خانومش اومدن. شما با لادن برو استقبال برا دیدن شما اومدن حتما. من همراه جاوید میرم.

بابا به ناچار رو به جاوید پرسید:

-می‌تونی بری؟

اعلا از کنار جاوید بلند شد.

-من همراهیشون می‌کنم شما بفرمایید.

بابا معذب و شرمزده دست دراز شده‌ی اعلا را فشرد.

-خیلی بد شد که شما مهمان ما هستید!

-این فکرها رو نکنید. فرصت برای دیدار زیاده بفرمایید خواهش می‌کنم.

رو به اعلا کردم.

-منم میام صبر کنید مانتومو بردارم.

رو به خاله ادامه دادم:

-خاله نیازی به اومدنتون نیست. من هستم.

منتظر شنیدن مزه‌پرانی جاوید و تعارف تکه پاره کردن مامان و بقیه با هم نشدم و برای تعویض لباس پله‌ها را بالا رفتم.

دست جاوید از استخوان شستش مو برداشته بود. دکتر در اتاق را بست و به اجبار چشم از جاوید که از درد رنگ به صورت نداشت برداشتم.

اعلا: نگران نباشید خداروشکر شکستگی حادی نبود.

سمتش برگشتم و به تایید لبخند زدم.

-آره خداروشکر.

به نیمکت‌های کنار اتاق آتل اشاره کرد.

- بشینید فکر کنم طول بکشد کارشون. یه ساعته روپایید.

تشکر کردم و نشستم، خودش هم کنارم نشست.

- جاوید داییتونه؟

- بله. البته بیشتر دوستمه تا دایی.

لبخند زد گرچه حالت لبها و ابروهایش طوری بود که در حالت عادی هم خندان و مهربان به نظر می‌رسید. خوشم می‌آمد و خواه ناخواه از هم‌کلامی‌اش لذت می‌بردم انگار که میمیک خاص صورتش انرژی مثبت به شخص مخاطبش منتقل می‌کرد.

- خیلی هم شوخن فکر کنم.

بی‌صدا و آرام خندیدم.

- خیلی...

لبخندم را جمع کردم و شرمسار ادامه دادم:

- اوم راستی ببخشید امشب شب خوبی نبود. شما مهمان ما بودید و الان تو...

به فضا اشاره کردم.

- بیمارستان...

حرفم را برید.

- خیلی هم شب خوبی بود. البته به جز اتفاقی که برای داییت افتاد.

- جاوید. زیاد عادت ندارم بهش بگم دایی!

حرفش را تصحیح کرد.

- جاوید.

از لبخندش دوباره انرژی گرفتم و لبخند زدم.

- نمی‌دونم چرا حس می‌کنم پدرت علت اومدنم رو به خونتون جور دیگه‌ای برداشت کردن.

لب گزیدم.

-من یه عذرخواهی به شما بدهکارم. امشب حسابی شرمندتون شدم. راستش بابا سخت‌گیری‌های خاص خودش رو داره ولی باور کنید چنین برداشتی نکردن و قدردان زحمت و محبتتون هستن. بابا خیلی زیاد مهمون دوستن.

لب گزید. موقع اخم و لب گزیدنش هم لبخند ضمیمه‌ی لب‌هایش بود!

-ئه نگفتم که عذرخواهی کنی. شایدم تقصیر رهام بود که بحث رو کشوند به حرفه و اون سه ترانه‌ی آرشیو شده.

خجالت کشیدم بگویم نه اعلا‌ی عزیز همان حدس اولت درست‌تر بود!

-حرف حرف میاره دیگه. یه گفت و گوی دوستانه بود.

خندید و چشمک زد.

-البته با چاشنی خط و نشون.

خنده‌ام گرفت.

-نه اینجوری که فکر می‌کنید نیست. بابا همیشه حرفش رو می‌زنه و علت مخالفت یا موافقتش رو می‌گه و در آخر تصمیم‌گیری رو به عهده‌ی خودم می‌ذاره، هیچ وقت نظرش رو تحمیل نمی‌کنه.

نفسی عمیق کشید.

-پس صد حیف که ایران نیستی.

افعال و ضمایرش مفرد شده بود و همین صمیمیتش باعث شد راحت‌تر تصمیم برای قبول پیشنهاد همکاری را بازگو کنم.

به عادت پلک بستم و نفسی تازه کردم و با باز کردن پلکم لبخند زدم.

-نمیریم کانادا.

از این یکهویی و بی‌حاشیه سوپرایز کردن‌هایم خوشم می‌آمد، چهره‌ی شخص مقابلم دیدنی بود.

اولش تعجب کرد و بعد تک خنده‌ای زد.

-یعنی چی؟!

-یعنی مامان تصمیم گرفته بمونه ایران، تو خونه‌ی ما حرف مامان برای بابا حجتته.

-آفرین مامان!

شیطنت هم بلد بود!

-و تو...

سر تکان دادم.

-دوست دارم حرفه‌تون رو.

صدای زنگ ملایم گوشی گذاشت حرفش را بزند.

-گوشی منه.

تازه یادم افتاد گوشی‌اش را پایین پله‌ها به دستم سپرده بود و وقتی برای تعویض لباس رفتم،
داخل کیفم گذاشتم تا به او برش گردانم.

- بله بله دست منه گوشتون.

زیپ کیفم را کشیدم و گوشی‌اش را دستش دادم.

-الو رهام؟

...

جانم؟

...

تو برو کارمون طول می‌کشه.

...

باشه یاعلی.

-کاش شما هم می‌رفتید حسابی تو زحمت افتادید امشب.

-زحمت! شب به این خوبی نشستیم داریم گپ می‌زنیم.

لبم کش آمد. کلا اعلا که حرف می‌زد لبخند مهمان صورتم بود. اصلا نمی‌رفت که بیاید!

-داشتی می‌گفتی؛ از حرفه‌ی ما خوشت میاد و؟

-پیشنهادتون و با افتخار قبول می‌کنم البته...

- پدرت؟

- هوم. باید بشینم پای نصیحت‌هاش و تذکرهاش.

-رو منم می‌تونی حساب کنی.

که بیاید با بابا حرف بزند یا نصیحتم کند!

در اتاق باز شد و بی‌اراده بلند شدم. جاوید با دست و بال گردنش بیرون آمد، قلبم مچاله شد و آتل دستش را لمس کردم.

-خوبی؟

با دست سالمش لپم را کشید.

-دست پخته دیگه!

بغ کرده لب زدم:

-بخشید.

خندید.

-بامرامم دیگه! بخشیدمت دفعه آخرت باشه.

با اتمام جمله‌اش به پشت سرم نگاه کرد و پیگیر جهت نگاهش چرخیدم و اعلا پیش آمد.

جاوید این بار لودگی را کنار گذاشت و دست سالمش را پیش برد.

-باعث زحمتتون شدم امشب شرمنده.

دست هم را فشردند.

-نفرمایید وظیفه بود. بهترین؟

دستی به آتش کشید.

-هوم عالی! جیغ این مغزبادوم هولم کرد قدمم و بلند برداشتم زیر پام خالی شد کله پا شدم
دستم موند زیرم.

نق زدم:

-جاوید!

جدی لبخند زد.

-شوخی می‌کنم عزیزم. خودم دست و پا چلفتی‌ام!

از جوابش هم خنده‌ام گرفت هم دلم رفت.

بعد از تسویه حساب هزینه‌ی بیمارستان، جاوید تعارف کرد خودمان با تا کسی به خانه برمی‌گردیم
ولی اعلا ناراحت شد و با قاطعیت گفت ما را می‌رساند. در ماشین جاوید و اعلا بحث را به حرفه‌ی
موسیقی کشاندند، بحث جذابی بود و من هم هم‌کلامشان شدم.

جلوی در خانه ترمز کرد و جاوید تعارف کرد.

-دمت گرم داداش خیلی زحمت دادیم.

-چه زحمتی! ناراحت می‌شم تکرار نکنید.

پیاده شدیم و جاوید به در خانه اشاره کرد.

-بفرما یه چای در خدمت باشیم.

-ان‌شالله یه وقت مناسب‌تر. هم شما خسته‌ای هم دیروخته.

با هم دست دادند و خداحافظی کردیم، ایستادیم تا اعلا حرکت کند و داخل حیاط خانه رفتیم.

جاوید بلافاصله بعد از بستن در به تاریکی خانه اشاره کرد و گفت:

- جاوید برو حالش و بیر چقدر نگرانت بودن!

خنده‌ام گرفت.

- صد دفعه زنگ زدن حالت و پرسیدن خیالشون و راحت کردم که رفتن خوابیدن.

شاخه‌های بلند درخت بید را کنار زدم که هنگام عبور به سر و صورتم نخورند و با حس بوی سرسبزی‌اش نفسی عمیق کشیدم.

- جاوید؟

- دارمت.

ابروهایم بالا پریدند.

- مگه می‌دونی چی می‌خوام بگم؟

پوزخند مغرورانه‌ای زد.

- هه! یه درصد فکر کن جاوید ندونه! تو جیم جاوید رو که بگی من تا ته حرفات و می‌خونم جوجو.

- خب حالا ته حرفام چیه؟

- بابات آدم سختی نیست نترس.

آهی از سر استیصال کشیدم و به قدم‌هایم چشم دوختم.

- هر بار که این‌جوری سخت‌گیری می‌کنه حس بدی می‌شم. یاد راحت‌گیری‌های اون سالاش می‌افتم.

دستش را دور شانه‌ام گرد کرد.

- یه بار دیگه از این فکرا کنی می‌برمت پیش روانپزشک دیوانه!

- جدی می‌گم.

- انقدر عاقل هستی که نخوام نصیحتت کنم. بالاخره پدره درکش کن.

درکش می‌کردم که دلم شورش را می‌زد دیگر... دوست نداشتم هیچ کدام از اعضای خانواده‌ام لحظه‌ای به گذشته سیر کنند.

لباس‌هایم را تعویض کردم و زیر پتوی نازک روی تختم خزیدم. با صدای پیامکی که به گوشی‌ام آمد روشنش کردم.

پیامک از سمت اعلا بود و با تعجب و کنجکاو بازش کردم.

- بابت رفتارم معذرت می‌خواهم... کاملاً غیر ارادی و نشأت گرفته از ترس یهویییت بود.

احساس کردم گونه‌هایم گرم شدند و لب گزیدم. حالا با خودش فکر می‌کند چه دختر ترسو و جیغ‌جیغویی هستم!

جیغ بی‌ملاحظه و غیر ارادی امشبم حسابی دردسر ساز شده بود! خودم هم متوجه شدم که از شنیدن جیغم ناخواسته پناهم شد و نیت بدی در کار نبود.

نوشتم: خواهش می‌کنم کاملاً متوجه شدم نیازی به عذرخواهی نیست خجالت‌م ندید... تو فکر بودم از تاریکی یهویی فضا شوکه شدم.

پیامش با تاخیر آمد.

-شبت بخیر طیلای عزیز.

با لبخند شب بخیر را تایپ کردم و گوشی را کنار گذاشتم.

موهایم را با دقت در توربان مشکی ست لباسم جا دادم.

به بابا که گفتم دلم قبول پیشنهاد اعلا را می‌خواهد بر خلاف تصورم حرفی مبنی بر مخالفتش با تصمیمم نزد فقط گفت اعلا را برای شام دعوت کنم.

نمی‌دانستم قرار است چه صحبت‌هایی میانشان رد و بدل شود. راستش موضع بابا را می‌دانستم و این‌که قرار است کوتاه بیاید یا نه را نمی‌دانستم اما مطمئن بودم بی‌حرف و گفتن افکار و نظراتش به‌نخواهد داد! اعلا باهوش بود همان شب هم راحت متوجه افکار بابا شده بود و امشب... خدا به خیر بگذراند.

جاوید را باید با خودم همراه می‌کردم گوشی‌اش را هم خاموش کرده بودم که کیمیا باز هم مثل آن شب بی‌پناهم نکند.

داخل آشپزخانه رفتم و نق زدنم دست خودم نبود.

-آلما بوی غذا تو خونه پیچیده چرا تو مطبخ نپختی!

سریع و دستپاچه خودکار و دفترچه‌اش را درآورد و شروع به نوشتن کرد.

-تو مطبخ پخت‌وخام خانوم. شامه‌ی شما قویه! الان اسپری می‌زنم به کل خونه.

-طیلا؟

با صدای مامان بی‌خیال بوی غذا شدم و بیرون رفتم.

-جانم مامان؟

-طیلا جان نیازی به حضور من و خاله‌ت نیست. آقای خواننده هم معذب میشه جمع‌تون کم‌تعداد و خودمونی باشه بهتره. با خاله لاله میریم تا خونه‌ی دایی پرویز.

-آقای علیان مامان.

لبخند زد.

-بله آقای علیان.

مخالفتی نکردم و بعد از بوسیدن گونه‌اش رفتند.

با ورود اعلا ناخودآگاه ذهنم سمت برق رفت. نرود؟! استرس حرف‌های بابا حسابی آشفته‌ام کرده بود.

سبد گل را دستم داد و حین رد شدن آهسته زمزمه کرد.

-نگران نباش همه چی اوکی میشه.

چه زود از احوالم سر درآورده بود...

سبد را روی عسلی کنار سالن گذاشتم.

خودم گفته بودم دیگر. گفتم که بابا مخالف است. خود بابا هم غیرمستقیم گفته بود.

برای فرار از فکر و خیالم که هر دم به جهتی می‌پرید کنار جاوید نشستم و آلما را برای پذیرایی صدا زدم.

چرا اصرار به هم‌خوانی با اعلا داشتم؟

داشت در کمال ادب برای بابا از چگونگی کار و همکاری‌مان حرف می‌زد.

یعنی زود تصمیم گرفته بودم؟

چه طور شد منی که پنج سال محتاطانه حتی در خیالم هم فکر پا گذاشتن دوباره‌ام در وادی موسیقی را از سرم بیرون کرده بودم حالا عجیب دلم شروعی دوباره می‌خواست؟ به هیچ وجه منکر علاقه‌ام نبودم، من به جز آن شش ماه منحوس و غمبار یک روز هم دست از موسیقی نکشیدم. ولی همکاری با اعلا...

نمی‌دانم...

گاهی دل آدم تمنای چیزی را دارد که دلیلش را خودش هم نمی‌داند چه برسد به عقل! گر چه من هیچ زمان و هیچ گام از زندگی‌ام را با عقلم پیش نرفته بودم ولی با دلم چرا...

این بار هم دلم راهنمایم بود. دلم کمی تلاش می‌خواست، کمی فاصله گرفتن از این سکون پنج ساله، کمی نشاط، کمی جوانی کردن، کمی نیوسیدن در خود... اعلا انسان شریفی بود لاقلم میان مردم اعتبار داشت، نباید خودم را برای دلی تصمیم گرفتن مردد می‌کردم.

جاوید موافق دلم بود پس مشکلی نبود، او با عقلش پیش می‌رفت... البته بگذریم از به قول خودش خریّت اخیرش که آن هم از سوز خیانت شقایق بود.

-کجایی؟

از فکر پریدم و صورتم را سمت جاوید برگرداندم.

-جان؟

آهسته پرسید:

-اخمات تو هم به چی فکر می‌کنی؟

اخم کرده بودم؟! ابروهایم را بالا دادم تا گره‌شان باز شود.

-خوبم...

نیاز به تاییدش داشتم. نگاهی به بابا و اعلا در حال صحبت انداختم و آهسته‌تر پرسیدم:

-تو تصمیمو تایید می‌کنی؟

تلنگری به گوشواره‌ی بلندم زد.

-ترسیدی؟

صادقانه سر تکان دادم.

-هوم.

- این تحول بزرگ خوبه برات. به شرط این که رو حرفای بابات فکر کنی و مواظب خیلی چیزا باشی.

مگه بابا چه حرفهایی زده بود؟ آن قدر فکرم درگیر شده بود که متوجه نشده بودم.

سمت بابا برگشتم و سعی کردم در آرامش و با دقت حواسم را جمع علت دورهمی مان کنم.

-دیشب طیلا گفت دلم قبول پیشنهاد آقای علیان رو می‌خواد منم گفتم به خواسته‌ت احترام می‌ذارم. حرف‌هامو نزدم بهش. گفتم در حضور شما صحبت کنیم بهتره. جلو خود طیلا می‌گم تو دار دنیا یه بچه دارم که تمام دارایی و زندگیم فدای یه تار موشه. من اون شب گفتم از شهرت باید کناره گرفت روی حرفم هم هستم ولی منظورم این نبود که طیلا رو از تصمیمات و علایقش منع می‌کنم که... سمتم نگاه کرد.

-... از دیروز کل ناخونات و جویدی از استرس!

لبخند زدم و دوباره رو به اعلا ادامه داد:

-از لابلای حرف‌هاتون متوجه شدم که وقتی طیلا بیاد توی تیمتون جدای از خوندن نوازنده هم میشه و کلا عضو خانواده‌ی اکیپتون میشه. کم‌کم توی کنسرت‌ها و آلبوم‌ها اسم و چهره‌ش کنار شما تیترو می‌شه، شما شخصیت مطرحی هستید و هر کس تو شعاع چندکیلومتریتون سلام کنه اونم به چشم میاد چه برسه به هم‌کارانتون! دلیل این که امشب خواستم با جفتتون حرف بزنم فقط یه قول یا بهتره بگم یه نصیحت و درخواست از شما و از خود طیلا. دلم نمی‌خواد درگیر حواشی بشه همین. مادر طیلا روحیه‌ی بسیار حساسی داره و خودم هم دلم اذیت شدن خانواده‌م رو نمی‌خواد.

درست حدس زده بودم بابا می‌ترسید، از تجربه می‌ترسید از تکرار تجربه، از تلخی تجربه... با کلمات بازی می‌کرد ولی می‌فهمیدم در دلش چه‌ها می‌گذرد.

بی‌اراده لب باز کردم.

-باباجون من بدون رضایت قلبی شما هیچ تصمیمی نمی‌گیرم.

پدرانه لبخند زد.

-رضایت قلبی من به لبخند توئه و می‌دونم که دلت به این کاره. بهت ایمان دارم طیلاجان خودت خوب می‌دونی از چشم‌هام بیشتر بهت اعتماد دارم. نگرانی‌هام دلگیری نکنه دنیای شهرت دنیای سختیه و تو کم‌تجربه.

لب زدم.

-متوجهم.

اعلا نگاه آرامش را از صورتم گرفت و رو به بابا کرد.

-من بیش از دوازده ساله که توی این حرفه‌ام. تمام نگرانی‌هاتون برای من تجربه‌س. دوست دارم حرفم رو سند بدونید انقدر که تجربه‌ی کار دارم همون قدر هم راه دور بودن از حواشی رو بلدم. اگه طیلاخانوم رو امشب در حضور شما برای همکاری با تیمم دعوت می‌کنم مطمئن باشید همون قدر که حواسم به زندگی و آبروی خودم هست حواسم به ایشون هم هست. دوست دارم باور کنید که قبل از منافع حرفه و کاریم حرف و قولی که امشب بهتون می‌دم برام اولویته.

لب‌های بابا که به لبخند رضایت باز شد من هم لبخند زدم. قول اعلا موجی از آرامش و اطمینان شد و افکار گزنده را کنار زدم. من دلم تغییر می‌خواست یک تحول بزرگ... و اعلا راه را برایم باز کرده بود تا قدم بردارم. آن هم دوشادوشش با تکیه بر حرف‌هایی که به بابا زد و لبخند بابا که شد مهر تاییدش.

چقدر ممنون بابا بودم، بابت همه‌چیز. مهربانی‌هایش، احترامی که برای خودم و علایقم قائل بود، حتی به خاطر نگرانی‌هایش... خجالت کشیدم که تا این حد نگران حرف‌هایش بودم. حرف‌هایی که همه از جنس خاص پدرانه بود و من یادم رفته بود بابا تمام عمرش برای خشنودی من و خانواده از جان و تن و دل مایه گذاشته است... ولی این چند روز فقط به خاطر سخت‌گیری‌های اخیرش از او یک مانع در ذهنم ساخته و به قول خودش ناخون جویده بودم.

بعد از موافقت بابا جمع و جو صمیمی‌تر و شادتر شد.

موقع بدرقه جلوی در ورودی ساختمان اعلا رو به بابا کرد.

-جناب معینی خواهش می‌کنم زحمت نکشید شرمنده می‌شم بفرمایید. من این‌جوری راحت‌ترم.

بابا با احترام دست پیش برد.

- پس به خاطر راحتی شما همین جا خداحافظی می‌کنم.

دست هم را فشردند و بابا داخل رفت و من و جاوید برای بدرقه قدمی برنداشته، آلمان گوشه به دست به زبان خودش جاوید را متوجه خود کرد.

یادداشتش را نشان جاوید داد. احتمالا کیمیا پشت خط بود که پوف جاوید بلند شد. تقصیر خودش بود گوشه‌اش را روشن کرد.

گوشه را کنار گوشه‌اش گرفت.

-زنگ می‌زنم...

اعلا سریع به شانه‌ی جاوید زد.

-قطع نکن جاویدجان جواب بده شاید کار واجبیه.

رو به دایی کردم.

-من آقای علیان رو بدرقه می‌کنم.

جاوید خواست مقاومت کند که اعلا برایش دست تکان داد.

-یا علی.

دو قدم عقب گرد کرد و راه پیش‌روی جاوید را گرفت ولی به من هیچ تعارفی نکرد و هم‌پایش شدم.

-بابت امشب ممنون شب خیلی خوبی بود. پدر فوق‌العاده فهیمی داری.

به بابا افتخار کردم.

-ممنون. بله شب خیلی خوبی بود.

-فردا می‌ای استدیو؟

هیجان و ذوق زیر پوستم دوید.

-بیام؟

کوتاه خندید.

-اگه برنامه‌ی خاصی نداری حتما بیا که کلی عقب افتاده کارا و باید زودتر تمرین رو شروع کنیم
سر تکان دادم.

-ساعت چند پیام؟

-ساعت چند بیدار میشی؟

-سحرخیزم معمولا.

-هشت بیا. وسیله داری؟ می‌دونستی خونه‌م یه خیابون بالاتر از این‌جاست؟ می‌تونم پیام
دنبالت.

تا این حد مزاحمت از من بر نمی‌آمد.

-ماشینم خونه‌ی خودمونه. باید برم بیارمش ولی فردا رو با ماشین خاله میام.

نگاهی به پشت سرش و نمای ساختمان کرد و پرسید:

-مگه این‌جا خونه‌تون نیست؟

-خونه‌ی...

دستش را جلوی صورتم آورد که یکه خورده عقب کشیدم. شاخه‌های بلند بیدمجنون را عقب
کشید که تازه متوجه هدفش شدم و لبخند زدم.

-ممنون.

رد شدیم و ادامه دادم.

-خونه‌ی مادربرگمه که فوت شدن و الان دیگه خونه‌ی جاویده. از وقتی که برگشتیم هنوز خونه‌ی
خودمون نرفتیم وگرنه حتما دعوتتون می‌کردم بیاید منزل خودمون.

سر تکان داد.

-فرقی نمی‌کنه مهم دیداره که انجام شد.

ایستادیم و زبانه‌ی قفل در را کشید و در را باز کرد.

-فردا می‌بینمت.

چقدر دلم می‌خواست الان فردا بود و کارم را شروع می‌کردم.

داخل کوچه رفت و من هم میان چهارچوب ایستادم. روبرویم نگاهش سمت موهای بیرون ریخته از توربانم کشیده شد.

- با اجازه؟

تا بیایم بفهمم برای چه کاری اجازه گرفته دستش را سمت سرم پیش آورد. برگ کوچکی روی موهایم افتاده بود از همان درخت بید برداشت و سمتم گرفت.

- خوشحالم که قبول کردی. خیلی...

کوتاه و بی‌صدا خندیدم و برگ را از دستش گرفتم.

- من هم خوشحالم بابت انتخاب من برای همراهیتون.

به تقلید از او اضافه کردم:

- خیلی...

بی‌حرف دیگری دالان یک متری جلوی در که در آن پنهان بودیم را عقب گرد کرد، نگاه از صورتم گرفت و سمت ماشینش رفت. نشست و با تک بوقی برایم سر تکان داد و حرکت کرد.

نایستادم که خیلی دور شود و داخل حیاط رفتم و در را بستم. به برگ کوچک توی دستم نگاه کردم و لبخند پهن صورتم شد. چه قدر تمام حرکات و کارهایش با آرامش بود. فکر کنم همکار خوبی بود و کار با او سخت نبود.

خواستم برگ را روی زمین بیندازم ولی دلم نیامد. نمی‌دانم چرا! حس خوبی در آن برگ کوچک اهدایی از اعلا نهفته بود.

با باز شدن اتوماتیک در سمت پارکینگ جهت حرکت را تغییر دادم و کنجکاو باغچه را دور زدم و به پارکینگ سرک کشیدم. با دیدن جاوید پشت فرمان ماشینش برایش دست تکان دادم و مقابل پایم ایستاد و شیشه را پایین داد.

- جانم؟

- اتفاقی افتاده؟

- نه نگران نباش زود برمی‌گردم.

گاز داد و رفت. به عادت‌م هنگام نگرانی لب زیرینم را مکیدم. نمی‌دانم چرا حس می‌کردم رفتنش به کیمیا مرتبط است!

رفته بود و به ناچار چشم از دری که پشت سرش داشت بسته می‌شد گرفتم و داخل رفتم. بابا مقابل تلویزیون اخبار گوش می‌کرد و می‌دانستم تا مامان نیاید برای خواب و استراحت به اتاقش نمی‌رود.

یک تشکر جانانه بدهکارش بودم. از پشت مبل خم شدم و گونه‌اش را محکم بوسیدم. مقرر لبخند زد.

مبل را دور زدم و کنارش نشستم. تمام محبت‌م را در چشم‌هایم ریختم و خیره‌اش شدم.

- نمی‌دونم بگم مرسی بابا یا ببخشید که باعث نگرانی‌تونم.

شانه‌ام را فشرد. چشم‌های روشنش پر از درد بود ولی لب‌های تیره‌اش می‌خواست با لبخند انکار کند.

- موفقیت و خوشحالی تو آرزوی منه. فقط نگرانم. می‌دونم که درک می‌کنی.

به تایید لب زدم.

- می‌دونم.

لب تر کردم.

- ولی قول می‌دم طوری رفتار کنم و پیش برم که هیچ وقت از طرف من ناراحتی و استرسی به خانواده وارد نشه.

دستش را دور شانه‌ام گرد کرد و کنار شقیقه‌ام را بوسید.

- مبارک باشه.

نفسی آرام از سر به قلیان درآمدن احساساتم کشیدم.

- از فردا کارم و شروع می‌کنم. ساعت هشت.

- موفق باشی.

-بابا؟

منتظر نگاهم کرد.

نتوانستم سر صحبت را باز کنم؛ هیچ وقت نتوانسته بودم... کاش می‌شد درددل کنیم...

-دوستت دارم بابا.

حس کردم چشم‌هایش برق زد. بلند شدم و قبل از این‌که از نگاهم خیلی حرف‌ها را بخواند شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم.

بدجوری دلم هوایش را کرده بود، کاش می‌شد به دیدنش بروم؛ به جبران تمام پنج سالی که نبودم تا بروم...

توربان را از سرم برداشتم. سنجاق موهایم را هم باز کردم و موهایم پشت کمرم ریخت. داخل تراس رفتم. نباید فکر می‌کردم، نباید در این حس دلتنگی یک‌هوایی پیش می‌رفتم، بی‌شک حالم بد می‌شد مثل تمام حال‌هایم میان فکر کردنم به جای خالی‌اش... نبودنش... رفتنش... چه‌طور رفتنش... چرا رفتنش...

پلک بستم... نه، وقت گریه کردن و افسرده شدن نبود. من باید پر از انرژی کارم را شروع می‌کردم. پلک باز کردم، برگ هنوز در مشتم بود، لب‌هایم کش آمد... می‌شد کنار آدم‌های خوب و سرزنده، شاد زندگی کرد و از غم‌ها فاصله گرفت؟ از عذاب چه؟...

به ساعت بزرگ دور مچ دستم نگاه کردم، راس ساعت هشت بود. لبخند زدم و پا به داخل استودیو گذاشتم.

با ورودم رهام به استقبال آمد.

-به‌به ببینید کی اومده! امیر؟ اعل؟ مریم؟ سامی... بیاید استقبال از عضو جدید تیم.

از ذوقش من هم به وجد آمدم. در اتاقی باز و امیر و یک پسر دیگر و یک دختر هم‌سن و سال خودم بیرون آمدند و با دیدنم شروع به دست زدن کردند و ابراز خوشحالی کردند.

-خوش اومدی.

-صفا آوردی.

-به جمع تیممون خوش اومدی.

پیش رفتم و تشکر کنان به مریم دست دادم و برای امیر و سامین به احترام سر تکان دادم
رهام سمت همان اتاق که ان سری با اعلا در آنجا ملاقات کرده بودم رفت.

-سامین دمت گرم یه سینی چای بیار.

جعبه‌ی شیرینی را از دستم گرفت و ادامه داد:

-با این شیرینی‌ها بز نیم جا صبحونه!

تقه‌ای به در زد.

صدای اعلا آمد.

-بفرمایید.

در را باز کرد. اعلا با اخم و جدی پشت میزش در حال کار با لپ‌تاپش بود و با ورودمان سر بلند کرد.

آهسته سلام دادم.

گره ابروهایش باز شد و بدون نگاه دیگری به لپ‌تاپ درش را بست.

-سلام خانوم! چه آن‌تایم!

و از پشت میز سمتمان آمد.

رهام خودش را روی مبل انداخت.

-یه ساعته کف و صوت می‌زنیم نشنیدی!

خندید.

-کار هر روزتونه شنیدم منتها مناسبتش و متوجه نشدم...

به مبلی اشاره کرد.

- به جمعمون خوش اومدی.

تشکر کردم و نشستم. همگی روی مبل‌ها جا گرفتند.

اعلا رو به جمع کرد.

- طیلا که معرف حضور همگی هست.

امیر دست بالا برد.

- بله دومین دیدارمونه.

لبخندی به رویش زد.

- من امیرم. خوشوقتم.

- ممنون منم همین‌طور.

مریم حین باز کردن در جعبه‌ی شیرینی خودش را معرفی کرد.

- منم که مریمم دیگه رهام صدامون زد فکر کنم اسمم و متوجه شدی. هم ترانه‌سرای گروهم هم گیتاریست. زیاد این‌جا نیام، امروز کار داشتم اومدم ولی تو دورهمی‌ها هستم، باشی حتما می‌بینمت.

- خوشوقتم عزیزم. من هم طیلام.

نگاهی به اعلا کردم.

- آقای علیان زحمت معرفیم رو کشیدن.

اعلا اخم کرد.

- اعلام. اینجا کسی به کسی خانوم و آقا نمیگه. همه یه خانواده‌ایم. هوم طیلا؟

این طیلا بی‌پسوند و پیشوند یعنی تو هم راحت باش. خنده‌ام گرفت.

- چشم اعلا.

سامین سینی به دست داخل آمد.

-منم سامینم طیلا. یه تیم پنج نفره هم دارم بعدا آشنا میشی باهاشون.

رهام اضافه کرد.

-مهندس موسیقیه اهنگای محشر اعلا رو همهش و سامین ساخته.

از دهانم پرید.

-اهنگاتون حرف ندارن.

سینی به دست تعظیمی کرد.

-اختیار دارید والله شنیدم کار آخرم رو اصلاحیه دادید!

لب گزیدم.

-جسارت کردم.

اعلا چایش را برداشت.

-خوب کردی. به جا و باب میل من!

سامین خندید.

-اینجا همه به هم نظر می‌دیم اصلا خودت و معذب نکن به زودی تلافی می‌کنم.

جمع خندیدند. مریم چایش را نیمه خورده روی میز گذاشت و بلند شد.

-بچه‌ها من برم. کاری ندارید؟

سامین هم بلند شد.

-منم برم بچه‌ها منتظرمن. اعلا نمایای امروز؟

-چرا عصر میام.

-خوبه تا عصر می‌بندم کارو.

امیر و رهام هم بلند شدند.

امیر حین برداشتن شیرینی دومش مخاطبم قرار داد.

-بابت شیرینی ممنون. من قند خونم زود به زود می‌افته. الان تنظیم تنظیم شدم برم سر کارم.

-نوش جان.

جمعشان پر از شور و سرزندگی بود و حالم در کنارشان خوب شد.

رهام لپ‌تاپ اعلا را از روی میزش برداشت.

-فهمیدم خورش نیومده. درستش می‌کنم. چند تا سکانس دیگه دارم برا جایگزین. میکس کردم

میارم ببین.

-اون تیکه آخر رو عوض کن. مگه قرار نشد آخرش لب دریا تموم شه؟

-حله درستش می‌کنم.

همگی که بیرون رفتند اعلا بلند شد.

-خب بریم سر تمرین. موافقی؟

-بله.

برگه ای از روی میز برداشت و روبرویم نشست.

-این تیکه که دورش خط کشیدم رو بخون.

برگه را از دستش گرفتم.

-ریتم بدم بهش؟

- نه روخوانی کن حفظ شی.

لب تر کردم و روخوانی‌اش کردم:

-جونم واسه تو در میره شک داری مگه

من برم گیرم تو می‌داری مگه

دو طرفه ست این حسه دل باختگی

-آفرین حفظ شدی؟

نگاهی اجمالی به سه مصرع انداختم و سر بلند کردم.

- جونم واسه تو در میره شک داری مگه

من برم گیرم تو میذاری مگه

دو طرفه ست این حسه دل باختگی

با لبخند ابرو بالا انداخت.

-آفرین.

برگه را روی میز گذاشتم.

-من می خونم تو به تحریرها و ریتم خوندنم دقت کن. آماده ای؟

به تایید سر تکان دادم ولی اضطراب گرفته بودم.

شروع به خواندن کرد. دست هایش را با ریتم و زیبا تکان می داد در کلیپ هایش دیده بودم خوشم می آمد.

باید روی صدایش تمرکز می کردم، سعی کردم حواسم را از دست هایش به لب هایش بدهم.

دیر جنبیدم و تا بیایم ذهنم را معطوفش کنم گفتم:

-خب حالا تو بخون.

لب گزیدم و از دست خودم حرصم گرفت.

ابرو بالا انداخت.

-چیه؟

-یه بار دیگه می خونی؟

جدی شد.

-هوم؟ ده بار هم لازم باشه می خونم. آماده ای؟

نفسی دم و بازدم کردم. این بار باید حواسم را جمع می‌کردم که همین اول کاری نگوید سر به هوا و خنگ است. واقعا هم نبودم مطمئنا از استرسم بود که حواسم پرت شد.

-بله.

دوباره خواند.

-خوبه؟ یا بخونم باز؟

-نه فکر کنم متوجه شدم.

-پس بخون.

لب تر کردم. نباید معذب می‌شدم. کار من خواندن بود. ابهت صدا و شهرت اعلا نباید ضعیفم می‌کرد.

-جونم واسه...

-نه طیلا. ببین... جونم، واسه تو در میره... دوباره بخون.

ته مانده‌ی چایم را خوردم و با سرفه‌ای بی‌صدا سینه صاف کردم.

-جونم واسه تو درمیره شک داری مگه...

-هوم بهتر شد. طیلا نگاه کن صدا رو از ته سینه‌ت بده بیرون. صدات لرز داره و ته حلقته.

استرس داری؟

-کم.

لبخند زد.

-نداشته باش. بخون.

پلک بستم. طیلا چه‌ت شده! گند نزن. درست بخون. استرس نداشته باش.

پلک باز نکردم و همان‌طور خواندم:

-جونم واسه تو درمیره شک داری مگه...

-دوباره...

وای طیلا سعی کن...

-جونم...

-سه بار نفس عمیق بکش از ته سینه‌ت.

پلک باز کردم.

-خراب کردم؟

اخم کرد.

-جا زدی؟

سر تکان دادم.

-نه.

-نفس بکش...

صدایش را بلند کرد.

-رهام؟ رهام؟ آب گرم بیار.

سعی کردم نفسم را از ته سینه‌ام بیرون بدهم.

رهام با سینی داخل آمد و با شیطننت برایم سر و دست تکان داد.

-خداقوت.

مثل خودش لب زدم:

-مرسی.

آهسته نجوا کرد.

-خواستی از دستش جیغ بکشی رودربایستی نکن.

اعلا با شماتت صدایش زد:

-رهام!

خندان رو به اعلا کرد.

-چیزی نگفتم که!

بیرون رفت.

-یکم از اب گرم رو بخور.

حرفش را گوش کردم.

-حالا بخون.

فکر کنم بیست سی باری خواندم و خواند و تکرار کردم و ایراد گرفت و خواندم و راهنمایی کرد و خواندم و خواندم و...

-آفرین عالی. دوباره بخون.

- جونم واسه تو درمیره شک داری مگه...

لبخند زد.

-این بار دیگه شک ندارم جونت واسه درمیره.

هر دو ابرویم با هم بالا پریدند. تک خنده‌ای زد.

- عالی و پر از احساس!

اهان! منظورش این بود که حس کار را درست و خوب ادا کرده‌ام. البته بماند که جدیت کلامش در حله‌ی اول به اشتباهم انداخت. خنده‌ام گرفت.

-سخت بود. فکر می‌کردم بلدم. باورم نمیشه سر یه مصرع یه ساعته دارم تلاش می‌کنم.

- تو خیلی با استعدادی. جا زن هیچ وقت. به این فکر کن که ما داریم می‌سازیم. تا حالا همیشه کپی خوندی از خواننده‌ها. منکر نمی‌شم عالی هم خوندی. ولی کپی خوندن راحتی. ساختن سخته... ولی لذت بخش. به زودی به حرفم می‌رسی.

از اعلا و بقیه خداحافظی کردم، باید ماشین خاله را برایش می‌بردم. ممنونش بودم؛ برای خوب کردن حال مامان و غرق نشدنش در منجلاب فکر و خیال خاطرات، هر روز برایش یک برنامه چیده بود، امروز هم قرار بود به مزون لباس بروند، می‌گفت لباس‌های مامان به درد همان کانادا می‌خورد و باید چندین مانتو و روسری مد روز تهیه کند.

سوییچ ماشینش را با تشکر به خاله برگرداندم. ناهار آماده بود ولی بابا و جاوید نیامده بودند که آلما روی میز سروش کند. وقت داشتم که به خانه بروم و ماشینم را بیاورم. ساعت چهار با اعلا و گروه سامین سر ضبط موزیک آهنگ قرار داشتم.

از مامان اجازه نگرفتم، ترسیدم... ترسیدم بپرسد کجا می‌روی و مجبور شوم با آوردن اسم خانه‌ای که انگار دلش فراموش کردنش را می‌خواست حالش را دگرگون کنم. گرچه با آوردن ماشینم متوجه می‌شد ولی لحظه‌ای هم لحظه‌ای بود، دیرتر می‌فهمید دیرتر گذرش به خاطرات می‌افتاد.

از تاکسی پیاده شدم.

دست خودم نبود که با دیدن خانه زیر غصه های فراموش شده و نشده‌امان کمرم خم شد. من داشتم زور می‌زدم که آن روز را فراموش کنم، زور بی‌خودی... تا این خانه در این شهر بنا بود شدنی نبود، فراموشی‌ای در کار نبود، به خدا نبود... تهوع شدیدی معده و مری و حلق و دهانم را با هم درگیر کرد. با چه فکری دنبال ماشینم آمده بودم! ما از این خانه حتی لباس‌هایمان را هم با خود نبردیم...

کمرم را وادار کردم صاف شود و از پشت چشم‌های پر از اشکم به در مشکی پر نقش و نگار خانه‌امان خیره شدم.

چشم‌هایم داشت کابوس می‌دید... کابوس روزی که اشکان این در را طوری به هم کوبید و رفت که صدای چفت شدن وحشیانه‌اش کل ستون‌های خانه را لرزاند...

شیشه‌اش کرده بودند!

خورد شدن شیشه‌هایش و فرو ریختنش به سر و کله‌ام مثل یک فیلم ترسناک جلوی چشم‌هایم زنده شد، زنده تر از کوبیده شدن در...

مچ دستم تیر کشید و بی‌اختیار دستم را روی مچ‌بندم گذاشتم، هنوز درد داشت، نه اینکه خود زخم درد کند، نه.. درد خاطراتم بود... خاطراتم داشت زیر مچ‌بند ظریفم تیر می‌کشید.

حتما رحمان در را شیشه کرده بود.

پیش رفتم...

زیر پایم ناهموار نبود، آسفالت صاف بود ولی انگار روی سنگ‌لاخ پا می‌گذاشتم که قدم‌هایم کج و معوج شده بود.

کلید نداشتم ولی از برق تمیزی در و دیوار حدس این‌که رحمان هنوز ساکن سویییت سرایه‌داری این خانه است مشکل نبود.

نباید می‌گذاشتم یک مشت سنگ و در و دیوار حالم را خراب کند. نفسی عمیق کشیدم و بغض لعنتی‌ام را فحش دادم و محکم در را کوبیدم. از من بعید بود، از من همیشه آرام، از من مبادی آداب ولی دلم می‌خواست آن‌قدر محکم در بزنم که صدای در کوبیدن اشکان میان کوبش‌های من هیچ شود.

-کیه؟ کیه؟ سر آوردی مگه؟ نزن شکوندی...

صدای رحمان بود. از در زدن دست کشیدم.

تا بغض خفه‌ام نکرده بود باید حرف می‌زدم.

-من... منم رحمان.

در باز شد و پیر مرد بیچاره در چهارچوب با دیدنم اشک‌هایش بی‌وقفه فرو ریختند.

-دخترم...

جلو رفتم و سعی کردم لبخند بزنم ولی فقط لبم لرزید.

- سلام.

در حیاط راه افتادم و سعی کردم محکم باشم و حس‌های مزخرف را از خودم دور کنم. با سرعت هم‌پایم شد.

-باید حدس می‌زدم این مدل در کوبیدن فقط کار شماست شوخی‌هاتون...

شوخی نبود... جدی بود خیلی جدی آن‌قدر جدی که هزار خاطره‌ی بد را از سرم پراند...

-... یادش بخیر. خوش اومدی دخترم. اومدید بمونید؟

-من خبر ندارم رحمان. بابا می‌دونه تصمیم برگشتنمون به این خونه با باباس.

- با خسروخان یا لادن خانوم؟

گیج نگاهش کردم... راست می‌گفت تصمیم سکونت‌مان در این خراب‌شده با مامان بود نه بابا...

بی‌حوصله دستم را به هوا پرتاب کردم.

-چه فرقی می‌کنه! اومدم ماشینم رو ببرم. سر جاشه؟

-بله طیلاخانوم. تو پارکینگه.

پیش افتاد.

-در رو باز می‌کنم. بفرمایید.

سوییچم را از داخل کیفم بیرون کشیدم و با باز شدن در پارکینگ پشت فرمان نشستم.

-براتون چای دم کنم خانوم؟ عجله دارین؟

عجله داشتم، خیلی هم عجله داشتم. باید از این مدفن درد و غصه فرار می‌کردم.

-عجله دارم رحمان. باشه یه وقت دیگه. تو برو دنبال کارات در رو هم چهارطاق کن که ماشینمو ببرم.

با گفتن چشم رفت. او هم پیر شده بود، در برابر اشک‌های دلتنگی‌اش از سر وفاداری، رفتار درستی نداشتم. دست خودم نبودم حالم دگرگون بود.

سوییچ را چرخاندم. استارت نخورد. دوباره چرخاندم.

لعنتی چه بد صدا شده بود. روشن نمی‌شد.

پیشانی‌ام را روی فرمان گذاشتم، وای طیلا چطور تا این‌جا آمدی، بعد از پنج سال روشن شدنش معجزه می‌طلبید. به اینجایش فکر نکرده بودم.

-خانوم.

سرم را بلند کردم و شیشه را پایین کشیدم.

-جانم؟

یک طور دلسوزانه‌ای سر خم کرد.

-دخترم یه ساعته در رو باز گذاشتم... چیزی شده؟

سر تکان دادم.

-در رو ببند روشن نمیشه نمی‌برمش.

با به صدا درآمدن گوشی‌ام نگاه از صورتش گرفتم و با مکث کوتاهی رفت و گوشی را جواب دادم.

-جانم مامان؟

-سلام عزیزم. کجایی؟

به حیاط پیش رویم خیره شدم.

-بیرونم. کاری پیش اومد ببخشید اطلاع ندادم.

-راحت باش عزیزم فقط برای ناهار نمیای؟

گرسنه نبودم، حالم هم مساعد نشستن در جمع خانواده نبود.

-نه مامان شما بخورید نوش جان. کارم تموم شه میام.

-باشه مواظب خودت باش.

-چشم.

کیفم را چنگ زدم و از ماشین پایین رفتم. ماندنم بی‌فایده بود، نه معجزه می‌شد نه من و رحمان از مکانیکی و تعمیر ماشین سر در می‌آوردیم.

زیپ کیفم را کشیدم ولی با زنگ‌خوردن دوباره‌ی گوشی و روشن شدن اسم اعلا روی صفحه از حرکت ایستادم.

هنوز در ماشین را نبسته بودم و دوباره کج در صندلی اش نشستم ولی پاهایم را داخل نبردم. سرفه‌ای کردم تا صدایم صاف شود.

-سلام.

-چه جالب جواب تلفنتو میدی. نه الو نه بله نه بفرمایید... سلام. علیک سلام خانوم.

لبخند نقش لب‌هایم شد و از ذهنم گذشت در صدایش یک صندوق آرامش ذخیره دارد. مثل
لالایی یا نه مثل نوازش... بی‌خود که خواننده نشده بود!

-خوبی؟

-ممنون. شما خوبین؟

پرانرژی جواب داد:

-عالی. آدرس رو برات ارسال کردم طیلا ولی گفتم زنگ بزnm ببینم می‌تونی پیدا کنیش؟ یکم پیچ
در پیچه.

-هنوز گوشیمو چک نکردم نمی‌دونم کجاست ولی با تاکسی میام هر چه‌قدر هم سخت باشه
راننده پیدا می‌کنه.

- پیام دنبالت؟

-نه اصلا! خودم میام ممنون.

دست آزادم را روی فرمان گذاشتم و ادامه دادم:

-... اومدم ماشینمو راه بندازم ولی هر کار کردم روشن نشد. فکر کنم طبیعیه بعد از پنج سال
سکون.

-احتمالا باتری خوابونده و یه سرویس اساسی هم می‌خواد. الان خونه‌ای؟

-آره خونه‌ی خودمونم...

خنده‌ام گرفت.

-دخیل بستم به فرمون ماشینم بلکه معجزه شه.

صدایش موج خنده برداشت.

- دخیل چرا دختر خوب، باید بره مکانیکی. اگه نمی‌خوای استراحت کنی آدرس بده میام دنبالت.
دارم میرم پیش سامین و بچه‌ها.

-استراحت که نه ولی خودم میام. مزاحم نمی‌شم.

-مزاحم نیستی، مسیرمون یکیه.

-آخه سخته اینجوری. شما بفرمایید میام خودم.

-خیلی خب، اگه با من سخته که دیگه جای اصرار نیست.

لب گزیدم و هول گفتم:

- این چه حرفیه! منظورم این نبود.

-پس منتظر آدرسم. فعلا.

تماس را قطع کرد. از خلع سلاح شدنم خنده‌ام گرفت. خندیدن دوباره‌ام در این خانه از عجایب بود!

آدرس را تایپ و یک «ممنون» ضمیمه‌ی پیام و ارسال کردم.

باید به جاوید می‌گفتم یک فکری به حال ماشینم کند.

با تماسش از رحمان خداحافظی و به کوچه رفتم، جلوی در داخل ماشینش نشسته بود. کلاه کپ مشکی روی سرش بود و عینک دودی بزرگش نیمی از صورتش را پوشانده بود ولی شناختمش.

-باعث زحمت ببخشید.

عینکش را برداشت و با اخمی ساختگی به کنارش اشاره کرد و تشر زد:

-باز گفت!

با لبخند ماشین را دور زدم و کنارش نشستم.

شیشه‌اش را بالا کشید. همه دودی بودند، دودی تیره.

یک لحظه روی چشم‌هایم دقیق شد، حتما به خاطر گریه‌ام سرخ شده بود، تا به خودم بجنبم و نگاه بدزدم عینکش را روی چشم‌هایش قاب کرد و ماشینش را حرکت داد.

-ببخشید تعارف نکردم داخل. اوضاع خونه برای دعوت مهمون مناسب نبود، پنج سالی بی‌استفاده مونده و پر از گرد و خاک شده.

من حتی جرات نکردم به داخل خانه بروم...

-فرصت زیاده.

فرصت...

فرصت...

فرصت...

ذهنم پر از صدای دردمندش شد...

فرصت می‌خواست...

فرصت...

فرصت...

برای فرار از صدایش لب باز کردم

-میشه حرف بزنی؟

با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد، خودم هم از خواسته‌ای که بی‌اراده و شاید از روی استیصال بیان کرده بودم متعجب شدم ولی حرفی بود که زده بودم و جای انکار نبود.

عینکش را از روی بینی‌اش پایین کشید و روی پایش گذاشت.

-خوبی طیلا؟

از این بودنم در کنارش معذب شدم، اعلا فقط یک همکار بود... ولی نگاهش فراتر از ملاحظه‌کاری‌های من در حرف زدن و نزدن یا بودن و نبودن بود، راحت بود، صمیمی و شاید یک دوست. شاید نه حتما دوست بود، طوری نگاه می‌کرد و حرف می‌زد انگار سال‌هاست دوستیم.

-طیلا؟

پلک زدم.

-خوبم. ببخشید فقط خواستم حرف بزنید تا ذهنم آزاد بشه.

-چیزی باعث آزارته؟

نگاهم را به روبرو و خیابان نسبتاً خلوت پیش رویمان دادم.

-اون خونه...

ان قدر از نگفته‌ها پر بودم که دلم لبریز شدن می‌خواست حتی شده در حد دو جمله، حتی با
اعلائی که هنوز در حرف زدن با اوئی که صمیمی رفتار می‌کرد ضمیرم سوم شخص بود نه مفرد و
راحت...

-شاید هیچ‌وقت ساکنش نشیم و فرصتی برای دعوت نداشته باشم به اونجا.

سکوت کرد ولی من آدم ادامه دادن نبودم.

-چرا؟

پرسید و دلم باز هم جواب دادن خواست، هر چند کوتاه و در لفافه...

-جای خالی بعضی آدم‌ها خیلی وحشتناک کشنده‌س...

من اصلا درد دل کردن بلد نبودم. دوباره سکوت کردم.

-می‌فهمم.

می‌فهمید؟ فهمش از شعور بالایش بود یا از تجربه‌ی مشابه؟

نگاهش کردم. لبخند زد و انگار لبخندش روی لب‌های من هم منعکس شد.

-خب گفتی حرف بزنم؟

خنده‌ام گرفت.

-لحن صداتون آرامش‌بخشه و ناخودآگاه ذهن آدمو پر می‌کنه.

تای ابرویش بالا رفت.

-چه تعریفی! نمی‌دونستم!

بی‌صدا و کمرنگ خندیدم.

-خنده به صورتت میاد.

چشمک زد.

تعریفم را با تعریف سپاس گفت. نشد که لبخندم را جمع کنم.

-سنتور می‌زنی؟

-از کجا می‌دونید؟

-چند وقت پیش رهام یه فیلم یه دقیقه‌ای از سنتور زدنت نشونم داد.

یادم آمد. خودم در صفحه‌ام به اشتراک گذاشته بودم.

-آره ولی عاشق گیتارم.

-اگه گفتم من توی سازها عاشق کدومشونم؟

کمی فکر کردم، مصاحبه‌هایش را در ذهنم مرور کردم ولی نتیجه نداد و شانه تکان دادم.

-چی؟

- نی.

من هم عاشق صدای پر از زندگی نی بودم، نی، نی هفت‌بند...

-می‌زنی؟

-هوم. از نوع فوق حرفه‌ایش!

خندید و جالب بود که به کل از آن خانه جدایم کرده بود.

-یه روز می‌برمت یه جای... وایسا ببینم تو ناهار خوردی؟! گفتم کسی خونه نبوده پس ناهار نخوردی.

-گرسنه نیستم.

-انگار قسمته همین الان ببرمت اون‌جایی که داشتم وعده‌ش رو می‌دادم.

-وای نه آقااعلا...

تاکید کرد.

-اعلا!

-من واقعا گرسنه نیستم.

-ولی من گرسنه‌ام.

دوباره خلع سلاح شدنم توسط اعلا...

-سامین و بچه‌ها منتظرمون.

-اون‌ها کار خودشون رو انجام میدن حضورم خیلی لازم نیست. بعد از ناهار می‌ریم. شیرینی همکاریمون با تو بود ناهارش از من. چگونه؟

چه می‌گفتم؟! خوب بود، بهتر از خوب بود...

-خوبه.

عینکش را روی بینی‌اش برگرداند.

-آفرین دختر خوب.

جلوی رستوران پارک کرد و پیاده شدیم. کلاهش را روی سرش محکم کرد و لبه‌ی بلندش را پایین‌تر کشید. بولیز اسپرت نوک‌مدادی و شلوار مشکی‌اش با آن کلاه کپ بامزه‌اش کرده بود.

پرانرژی اشاره‌ای به در رستوران کرد.

-من توی این رستوران نی زدن رو یاد گرفتم.

-تو رستوران؟!

-هوم. بیا برات بگم.

با دست راه باز کرد و در کنارش قدم برداشتم. ساعت نزدیک سه ظهر بود و رستوران خلوت. نگاهم دور تا دور فضا چرخید. نشانه‌ای از نوازندگی و آلات موسیقی به چشمم نخورد و فقط ملودی ملایمی در فضا در حال پخش بود. همه چیز مدرن و امروزی.

سمت انتهای سالن می‌رفت و من هم مطیع دنبالش.

پشت در نیمه بازی صدا زد:

-توفیق‌خان؟

-اومدم باباجان!

مردی حدود پنجاه تا شصت ساله از اتاق بیرون آمد و با دیدن اعلا گل از گلش شکفت و مردانه هم را در آغوش کشیدند.

-کم‌پیدایی مرد خوش آواز!

-گرفتار بودم. شرمنده.

نگاه مرد سمتم برگشت، بالبخند و مهربان...

-نکنه شما گرفتاریشی؟

متوجه منظورش شدم و سر بالا انداختم و همزمان با واکنش من اعلا با صدا خندید.

-طیلا رحمته! همکار جدیدمه هنرمند و بااستعداد.

-به‌به خوش اومدی طیلا ی همکار.

-ممنون.

-توفیق‌خان دلم هوای یه دست کریمی کرده اونم اون بالا.

به جهت اشاره‌اش نگاه کردم. داشت سقف را نشان می‌داد.

توفیق‌خان دست در جیبش کرد و کلیدی دست اعلا داد و رو به من پرسید:

-همکار هنرمند شما هم کریمی؟

به اعلا نگاه کردم! کریمی دیگر چه غذایی بود!

اعلا با تک‌خنده‌ای رو به توفیق‌خان کرد.

-طیلا گرسنه‌ش نبود به زور آوردمش. کریمی بیار که با اشتهاش بازی کنه.

-برید اومدم.

داخل اتاق که برگشت اعلا به دری اشاره کرد و راه افتادیم.

-کریمی چه غذاییه؟

-بچه‌ها اسم کباب سلطانی‌های توفیق رو گذاشتن کریمی. می‌گن طعمش یه چیز دیگه‌س نام اختصاصی توفیق رو می‌طلبه. کریمی نام خانوادگی‌شه.

خنده‌ام گرفت.

-لابد تغییر نام هم کار رهام بوده؟

با صدا خندید.

-دقیقا! خوب شناختیش.

قفل در را با کلید باز کرد و پله‌ها نمایان شدند.

-بریم بالا که قراره یه تیکه از بهشت رو ببینی.

کنج‌او قدم روی پله گذاشتم و بالا رفتم. از پیچ پاگرد که رد شدم از دیدن منظره‌ی پیش رویم دهانم باز شد.

-چه قشنگه این‌جا!

-الکی که اسمش بهشت پیچک نیست.

فضایی بزرگ که میان پیچک‌ها محصور شده بود. دو تخت بزرگ مفروش که پایه‌ها و سایه‌بان‌ش هم پوشیده از شاخ و برگ و گل‌های پیچک بود. فواره‌ی آب و گل‌دان‌های رنگارنگ...

-خیلی قشنگه.

هوايش هم مطبوع و انرژی‌بخش بود.

پا که به بهشت گذاشتم صدای چند پرنده بلند شد که حسابی به وجدم آورد.

-صدای چیه؟

-بلبل.

به جهت انگشت اشاره‌اش نگاه کردم. بلبل‌ها آزادانه در فضا در حال بازی و آواز خواندن بودند.

-وای اینا رو!

به سقف نگاه کردم، سرپوش شیشه‌ای داشت ولی شبیه واحدی از یک ساختمان نبود.

-این جا پشت بوم رستورانه؟

به تایید سر تکان داد. حس کردم از ذوق کردن و تحیرم خنده اش گرفته. کمی آرام تر و موقرتر سمت تخت ها رفتم و لبه اش نشستم. آمد و کنارم نشست.

-این جا نی زدن یاد گرفتی؟

-آره روی همین تخت.

-از توفیق خان؟

-خیلی باهوشی.

به محیط اشاره کردم.

-هوش نمی خواد که! پشت سازنده ی این فضا بی شک یه دست هنرمند پنهونه دیگه.

کلاهش را برداشت و همراه عینکش روی تخت گذاشت دستی به موهایش کشید و به پشتی تکیه داد.

-کفشات و دربیار راحت بشین.

حرفش را گوش کردم و به یاد خاطرات بابا گفتم:

-پدر منم قبل از ازدواجش رستوران داشته. خیلی وقت ها از خاطراتش با مسافرا میگه.

مشتاق شنیدن خیره ام بود و ادامه دادم:

-توی جاده چالوس اکبرجوجه داشته. توی همون جا هم با مامانم آشنا میشه، مسافر بودن و برای صرف غذا گذرشون به رستوران بابا افتاده بوده. بعدش هم برای خواستگاری میاد تهران و موندگار میشه. رستورانش و می فروشه و توی کارخونه ی خانوادگی مادرم یه سهام کوچیک می خره و همون جا مشغول میشه.

-هیچ وقت هوس رستوران داری به سرش نمی زنه؟

-نه فکر نکنم. شغل خانوادگیشون رستوران داری بوده که به طبیعت ادامه می داده وگرنه علاقه ی خاصی پشتش نبوده.

-عشق هم که قاطی ماجرا بشه دیگه تمومه.

خندیدم.

- شاید نمی‌دونم.

- من می‌دونم.

متوجه شیطنتش نشدم و پرسیدم:

- ممکنه یه روز از خوندن دست بکشی؟ نمی‌دونم به هر دلیلی. نخونی... بذاری کنار خوندن و.

به پایین اشاره کرد.

-توفیق و نشناختی؟

شانه بالا انداختم.

-آدم معروفیه؟

لبخند زد و شروع به خواندن کرد...

- در هوایت بی‌قرارم روز و شب

سر ز پایت برندارم روز و شب

من این ترانه را شنیده بودم، حفظش بودم. یک آهنگ قدیمی بود و ادامه‌اش را هم خوانی کردم و اعلا خوشش آمد و به صدایش اوج داد.

-روز و شب را همچو خود مجنون کنم

روز و شب را کی گذارم روز و شب

-آفرین. وقتی این قدر خوب می‌خونیش حتما خواننده‌ش رو

هم می‌شناسی.

-نعیم؟

به تایید سر تکان داد.

- توفیق نعیمه.

حیرت زده ابرو بالا انداختم.

- جدی میگی!؟

- هوم. می‌خوای برات تعریف کنم چرا خوندن و گذاشت کنار و این‌جوری گمنام شد بین مردم؟

- آره حتما. اتفاقا صداش کم‌نظیره تعجبم چرا سال‌هاست نمی‌خونه.

- حدود سی سال پیش این آهنگ و خونده نعیم، یعنی درواقع آخرین آهنگشه. بعدشم که برای گذروندن دوران اجباریش می‌فته زاهدان. اونجا توی یه عملیات یه دختر رو از دست اشرار نجات میدن و همون وقت توی یه نگاه و یه برخورد دلش و می‌بازه به اون دختر. این میشه که تو تموم طول خدمتش دیگه دست از اون دختر و خونه و کوچه‌شون بر نمی‌داری تا این‌که باز یه ماموریت می‌خوره و حدود دو هفته همراه تیمشون از زاهدان میرن لب مرز وقتی برمی‌گردن میره خونه‌ی یار و می‌بینن کوچه رو ریشه کشیدن و دختر مورد علاقه‌ش رو شوهر دادن... این قصه از زبون خود نعیم شنیدن داره، توصیف حس و حالش تو اون لحظه و حال و احوال عاشقی‌ش... خلاصه میره تو مراسم که برا عشقش بخونه و باهاش خدا حافظی کنه. همون شب وسط مراسم درگیری میشه. پدر دختره دشمن داشته و همونا که یه بار دخترشون و دزدیده بودن دوباره میریزن تو مراسم و نعیم هم اون وسطا دست یارش و می‌گیره و فراریش میدن و می‌ارتش تهران و با هم ازدواج می‌کنن و خوانندگی رو می‌بوسه میذاره کنار و با اسم و شناسنامه‌ی جدید دور از همه‌ی آدمایی که می‌شناختنش زندگیش رو با اون دختر شروع می‌کنه.

- چه زندگی پر از اضطرابی! دزدیدن دختر اونم شب عروسی!

خندید.

- دقیقا. یه مدت بعد پنهونی میره که خبر بیاره از اون شب و متوجه میشه داماد اجباری کشته شده و خانواده‌ی پیچک هم از اون شهر رفتن و کسی ازشون خبر نداره.

- پیچک؟

- هوم. پیچک. اسم همسر نعیمه. همون دختر بلوچی که دل نعیم رو جوری برده بود که با تموم علاقه‌ای که به خوندن داشت گذاشتش کنار تا عشقش رو داشته باشه.

- شبیه فیلم هندیه.

به اطرافم اشاره کردم.

-این همه پیچک...

-به عشق پیچک... قصه‌ی زندگی توفیق رو بهت گفتم که بگم هیچ وقت نمیشه قاطع بگی من هرگز دست از علایقم برنمی‌دارم. گاهی جایگزین پیدا می‌کنه. یه جایگزین شیرین‌تر با یه اجبار برای داشتنش...

-درسته.

برای جواب دادن لب باز کرد که توفیق خان با سینی بزرگ حاوی غذاهای سفارشی‌مان آمد.

-یکم دیر شد ولی سفارشی خودم کباب کردم براتون.

اعلا بلند شد و سینی را از دستش گرفت.

-زحمت دادیم.

-مهمون رحمته. چیزی لازم ندارید؟

-توفیق خان من یه کاری کردم بی‌اجازه‌ت!

توفیق با لبخند پلک بست و باز کرد.

-تو اشتباه نمی‌کنی می‌دونم.

چشم‌های تیره‌ی اعلا برق زد و لب‌هایش کش آمد.

-به طیلا گفتم حنجره‌ت از طلاست.

توفیق با آرامش به شانه‌اش زد.

-حتما محرمات دونستیش که گفتی. خوب کردی...

این مرد چرا مدام می‌خواست من و اعلا را به هم گره بزند!

-نمی‌مونی پیشمون؟

-باید پیچکم و ببرم دکتر نوبت داره. رفتنی در رو قفل کن کلیدم با خودت ببر یدکش و دارم.

برایم دست تکان داد و رفت.

به سینی نگاه کردم. از میان دیس غذاها سازنی را برداشتم.

-می‌زنی؟

دستش را پیش آورد و حین گرفتنش به غذاها اشاره کرد.

-اول غذا.

مخالفتی نکردم از صبح فقط یک شیرینی و یک فنجان چای خورده بودم.

غذایش واقعا لذیذ و خوش طعم بود.

-بلدی؟

به نی نگاه کردم.

-نه متاسفانه.

-سر فرصت یادت میدم.

این حجم از مهربانی‌اش داشت نمک‌گیرم می‌کرد.

بدون این‌که رشته‌ی اتصال‌ی نگاه‌های گره‌خورده‌مان را قطع کند سر ساز را گوشه‌ی لبش قرار داد.

با نفسی که در نی دمید پلک زدم و خیره به جایی جلوی پایش دل و گوش سپردم به آوای بی‌نظیرش... خیره‌ام بود می‌فهمیدم. سنگینی نگاه آرامش را حس می‌کردم.

قشنگ می‌زد، پر از احساس...

نگاهم را بالا کشیدم. هنوز نگاهش روی چشم‌هایم بود. لبخند زدم و بلند شدم.

قدم زدن در آن بهشت کوچک بی‌شک خالی از لطف نبود. زیبا بود و با این نوای دلنشین نی، رویایی‌تر شده بود. ولی حیف که ذهن من بیمار بود. بیماری که با شنیدن هر ساز و نوایی به گذشته سفر می‌کرد.

امروز روز خوبی نبود... امروز بیش از روزهای دیگر دل‌تنگ بودم. می‌دانستم همه‌اش از رفتنم به خانه نشأت می‌گرفت و گرنه من سال‌ها مشق صبر کرده و خوب بلد بودم چطور دل و ذهنم را متقاعد به گذشته‌ها گذشته کنم و آرام شوم. باید به بابا می‌گفتم آن خانه را بفروشد...

-طیلا؟

چرخیدم و درست پشت سرم بود. کی دست از نی زدن برداشته بود؟

بلبلی روی انگشت اشاره‌اش نشسته بود و اشاره کرد بگیرمش.

دستم را بالا آوردم و انگشت اشاره‌ام را مماس انگشت اعلا گرفتم و با تکان ریز دست اعلا بلبل پایش را روی انگشت من گذاشت.

با انگشت دیگرم سرش را لمس کردم. چه‌چه‌ای زد و پرید.

-از اون خونه بیا بیرون.

گیج دوباره غرق سیاهی چشم‌هایش شدم. از کجا فهمید در آن خانه گیر کرده‌ام...

بدون این‌که چیزی از غمم بداند شده بود سنگ صبور...

نه تایید کردم نه تکذیب.

-خیلی عالی نی زدی.

به تشکر سر خم کرد.

-بریم؟

سر تکان دادم و سمت تخت رفتم و پشت سرم آمد. کیفم را برداشتم و از آن بهشت کوچک و رستوران خارج شدیم.

سمت دیگر خیابان آنجا که ماشین پارک بود راه افتادیم.

-ناهار عالی بود، بهشت پیچک عالی‌تر. ممنون از دعوت...

با کشیده شدن یک‌هوایی کیفم حرف در دهانم ماسید و شانهام کشیده شد، بی‌اراده جیغ کشیدم و با هراس به موتوری دو سرنشین خیره شد که کیفم را با خود بردند!

-طیلا بشین بریم دنبالش.

قلبم درون دهانم آمده بود و ترسیده به بدنه‌ی ماشین تکیه زدم. اعلا که برای پس گرفتن کیفم با عجله سمت در راننده می‌رفت با دیدن حالم پشیمان کنارم آمد. موتوری از دیدمان خارج شده بود.

عینکش را برداشت و در صورتم خم شد.

-حالت خوبه؟

نتوانستم حرف بزنم و به جایش سر تایید تکان دادم.

- واو رژین نگاه کن اعلا علیانه...

با صدای ذوق‌زده دو دختر رهگذر صاف ایستاد و قبل از رسیدن دخترها قفل در را با ریموت باز کرد.

-بشین تو ماشین الان میام.

بی‌حرف اطاعت کردم. با خوشرویی با طرفدارهایش برخورد کرد. داشتند سلفی می‌گرفتند که پلک بستم و سرم را به پشتی تکیه زدم. قلبم هنوز داشت پرتپش و ترسان می‌کوبید. شانه‌ام درد گرفته بود. وحشی‌ای زیر لب زمزمه کردم. در باز شد و اعلا کنارم و پشت رل قرار گرفت.

-بهتری؟

سعی کردم بر شوک و حال ترسیده‌ام غلبه کنم

-آره فقط انقدر یهوایی بود شوکه شدم.

-چی تو کیفیت بود؟

محتوات داخل کیفم را از ذهن گذراندم.

-چیز مهمی نبود. شیشه عطر و کیف پولم و گوشیم.

-بریم کلانتری اعلام سرقت کنیم.

اصلا کشش این‌جور برنامه‌ها را نداشتم.

-مهم نیست. پیدا که نمیشه فقط دردرس برو بیاش می‌مونه...

انگار حرفم را قبول داشت که کوتاه آمد.

-می‌خواهی نیای سر ضبط؟ برسونت خونه؟

-خوبم. میام.

هوا تاریک شده بود که جلوی خانه ترمز کرد.

-ممنون امروز خیلی زحمت دادم. نمیای داخل؟

-باشه یه روز دیگه، تو هم خسته شدی حسابی برو استراحت کن. سلام برسون.

لبخند زدم و پایین رفتم. ایستاد تا داخل بروم و بعد برود. برایش دست تکان دادم و داخل حیاط رفتم. روز پر ماجرای داشتم، گاهی تلخ و گاهی شیرین... کنار تیم سامین هم حسابی خوش گذشته بود.

با صدای افتادن شی‌ای پشت سرم ترسیده ایستادم و به عقب چرخیدم. نگاهم را اول به آسمان دادم و بعد برای پیدا کردن منبع صدا زمین را از نظر گذراندم. زیر تنه‌ی درخت یک شیء مشک‌بار می‌زد. با احتیاط پیش رفتم و با دیدن کیفم به یک‌باره یخ بستم و زانوهایم برای خم و راست شدن و حرکت خشک شدند. کیفم جلوی رستوران توفیق دزدیده شده و حالا در حیاط خانه‌ی جاوید پس داده شده بود. وحشت‌زده به اطرافم نگاه کردم. امن و امان بود ولی من داشتم مثل بید می‌لرزیدم که آن دزد آدرس خانه‌ی جاوید را داشته...

-خانوم؟

صدای سلمان فرشته‌ی نجاتم شد که با پیش‌روی حدسیاتم سگته نکم.

-چیزی شده خانوم؟

به کیفم اشاره کردم.

-سلمان کیفم و میاری؟

شک داشتم خودم قدم از قدم بردارم و پس نیفتم.

کنار باغچه نشستم و سلمان کیفم را دستم داد.

-خوبی طیلا خانوم؟

نفهمیدم در جواب نگرانی سلمان حرفی زدم یا نه...

از باز کردن درش هم وحشت داشت. آب دهانم را فرو خوردم و زپیش را کشیدم.

شیشه‌ی عطر بود... گوشی‌ام بود... کیف پولم و... یک چاقوی کوچک ضامن‌دار...

با ترسی دوجندان دستم را از داخل کیفم پس کشیدم و بی‌اراده کیفم را روی زمین پرت کردم.
چاقو برای من نبود...

با شنیدن صدای موتور از جا پریدم، باید می‌فهمیدم این بازی مسخره کار چه کسی‌ست. با دو
سمت در رفتم و بازش کردم و در کمال تعجب کیمیا را دیدم که از ترک موتوری پیاده شد. به صورت
موتورسوار نگاه کردم.

من اصلا موتورسوار سارق را ندیده بودم و نمی‌دانم این مرد را با چه کسی باید مقایسه می‌کردم!
مرد تقریباً سن‌داری بود و با گرفتن چند اسکناس از کیمیا گازش را گرفت و رفت.

کیمیا جلو آمد و بی‌مقدمه پرسید:

-چیزی نیفتاد تو حیاطتون؟

نگاهم را از چراغ قرمز رنگ پشت موتور که دورتر و دورتر می‌شد گرفتم.

-طیلا؟ خوبی؟

نگاهی به سراسر کوچه‌ی همیشه ساکت و خلوت‌مان کردم. کسی نبود.

با قرار گرفتن دستش روی بازویم نگاهش کردم و سعی کردم آرام باشم.

-طیلا؟

گلویم از ترس خشک شده بود و آب دهانم را فرو خوردم.

- چیزی نیست خوبم. با جاوید قرار داری؟

- قرار که نه. سر یه بحث الکی شماره رو تو لیست سیاه گذاشته اومدم از دلش درارم...
به در حیاط نگاهی انداخت.

- یه موتورسوار یه چیزی پرت کرد توی یکی از این خونه ها. شک کردم که خونه ی شما باشه دور
بودم درست ندیدم از کنارمون که رد شد از پلاکش عکس گرفتم.

با شنیدن نام موتورسوار پاهایم سست شدند و به تنه ی درخت کنار در همسایه تکیه زدم تا
نیفتم و کمی به احوالم مسلط شوم.

آن چاقو...

- عکسی که گرفتی رو برام می فرستی؟

- آره حتما. اتفاقی افتاده؟ چی انداختن تو خونه تون؟
به تکذیب سر تکان دادم.

- نه مشکلی نیست. بریم داخل جاوید حتما خونه س.
تکیه ام را از درخت گرفتم.

- چه باادبی تو طیلاجون. یه ذره به داییت نرفتی! خودمو کشتم ببرتم تو خونه ش چند تا عکس
بگیریم قبول نکرد که نکرد!

به رویش لبخند زدم و از تعارف نسنجیده ام پشیمان شدم! حتما جاوید بنا به دلیلی این دوری را
صلاح دانسته بود و من با دعوتم خرابش کردم.

مجبور به تعارف شدم و داخل آمدم. در را بستم و سلمان سمتان آمدم.

- خانوم ببخشید آقا جاوید کارم داشتن رفتم پیششون. چیزی شده؟ نگران شدم چرا یهو...

نگذاشتم پرچانگی کند. کیفم را از دستش گرفتم و میان حرفش پریدم:

- چیزی نیست رحمان شما برو مهمون دارم.

به کیمیا که محو فضای حیاط بود سلام کرد و جواب شنید.

دستم را پشت کمر کیمیا زدم.

-بریم عزیزم.

-مستقیم اتاق جاوید!

از بی‌پروایی و سر‌نترسش تعجب کردم. یا زیادی شجاع بود یا زیادی به جاوید اعتماد داشت یا... عادت به قضاوت نداشتم.

هم‌گامم شد.

ذهن و جسمم هنوز کاملاً آرام نشده بود.

نمی‌دانستم آن موتورسوار کیست؟ یعنی آشنا بود که آدرس خانه‌ی جاوید را داشت؟ یا تعقیب کرده و به این‌جا رسیده بود؟! اصلاً نیتش از این کار مسخره چه بود... هرچه فکر می‌کردم می‌دیدم دشمن نداشته و نداریم.

حالم داشت از هجوم سوال‌های بی‌جواب و دلهره‌زا به هم می‌خورد.

نباید می‌گذاشتم بابا و مامان متوجه جریان شوند، آن‌ها به قدر کافی مشغله‌ی فکری داشتند، نباید قوز بالا قوز می‌ساختم درضمن تازه تصمیم به ماندن گرفته بودند و نمی‌خواستم ترس این اتفاق پشیمان‌شان کند.

ترجیح دادم بی‌سروصدا به طبقه‌ی بالا ببرمش تا جاوید خودش تصمیم بگیرد کیمیا بماند یا نه! از دست خودم بابت این دعوت دوستانه عصبی بودم. مطمئناً دلگیری یا توبیخ جاوید را در پی داشت.

-حیات خونه‌تون خیلی باصفاست. همگی با هم زندگی می‌کنید؟

چه قدر کنجکاو بود این دختر شاداب!

-فعلاً بله.

-صداتم خیلی لعنتیه.

به لحن بیان‌ش خنده‌ام گرفت. صورت ریزنقش و زیبایی داشت و حرکاتش پر از شیطننت و طنازی بود.

-مرسی عزیزم.

-جاوید بالاس؟ صداش از این‌ور میادها!

چه گوش‌های تیزی هم داشت. صدای صحبت کردن جاوید از سالن می‌آمد.
به پله‌ها اشاره کردم.

-مگه نمی‌خواستی بری اتاق جاوید رو ببینی؟ بریم بالا من صداش می‌زنم بیاد.

-اوکی این‌جوری بهتره. الان از دستم ناراحته جلوی جمع یهو ضایع می‌کنه. یه کم بی‌ادبه در
جریانی که!؟

چشمک زد.

نتوانستم خنده‌ام را پنهان کنم. معلوم نبود چه بلایی سر جاوید آورده که شماره‌اش را بلاک کرده
بود.

بالای پله‌ها به اتاق جاوید اشاره کردم.

-این‌جا اتاق جاویده. شما بفرما من میرم صداش می‌کنم.

سر تکان داد و از پله‌ها سرازیر شدم. با بابا و دایی جهان‌گیر مشغول صحبت بود. سلام و
احوال‌پرسی کردم، نمی‌شد به گفت و گو بنشینم، کیمیا بالا در اتاق جاوید بود آن هم بدون هماهنگی
جاوید!

رو به جاوید کردم.

-دایی میای بالا یه کار کوچیک دارم باهات.

بلند شد و با عذرخواهی از بابا و دایی جهان‌گیر همراه جاوید بالا رفتیم.

-مشکلی پیش اومده طیلا؟

-نه حالا می‌گم بهت بیا تو اتاق.

دوست داشتم راجع به کیف‌قاپ دیوانه با او حرف بزنم ولی الان موقعیت مناسبی نبود. جلوی
اتاقش لب‌گزیدم.

-جاوید مهمون داری. ببخشید از روی عادت تعارف کردم و اونم راحت قبول کرد.

اخم‌هایش درهم شد.

-مهمون! تو اتاق من!؟

لبم را داخل دهانم کشیدم و شرمنده لب زدم:

-کیمیا...

به آنی صورتش سرخ شد و در اتاق را با ضرب باز کرد. ترسیده دنبالش داخل رفتم. کیمیا جلوی کمد لباس‌های جاوید مشغول واریسی بود.

عجب دختر تخس و راحتی بود! مانده بودم بابت خشم جاوید نگران باشم یا به بی‌خیالی کیمیا بخندم.

بی‌توجه به ورود و خشم جاوید تیشرت راه‌راه سفیدمشکی جاوید را از میان لباس‌هایش بیرون کشید.

-جاوید این و بیوش کلی باهات کار دارم.

از حرفش بی‌اختیار صدای خنده‌ام بلند شد. با چشم غره‌ی جاوید میان خنده عذرخواهی کردم و سمت کیمیا رفتم و با شدت تیشرت را از دستش گرفتم و روی تخت پرتاب کردم.

-این‌جا چه...

کف دست کیمیا با ضرب تخت سینه‌ی جاوید نشست.

-بی‌احترامی کردی نکردیا! تقصیر خودته واسه چی بلاکم کردی!؟

جاوید پوف کشان روی تخت نشست و موهایش را چنگ زد.

با نگرانی به کیمیا نگاه کردم که بی‌خیال چشمکی برآیم زد و رو به جاوید نق زد.

- از لیست سیاه خارجم کن کاریت ندارم دیرم شده باید برم. زورمه که به خاطر اون ایکبیری بلاکم کردی.

نگاه جاوید تیز روی صورت کیمیا نشست و کیمیا طلبکار سر تکان داد.

-چی؟! بیا منو بخور!

جاوید نفس عمیقی کشید و فهمیدم برای کنترل خشمش است. در را بستم که صدایشان پایین نرود و اصلاً حواسم نبود نفر اضافه‌ی بینشان هستم.

نرم و آهسته گفت:

-کیمیا تمومش کن.

لب‌های صورتی و گرد کیمیا کش آمد و خودش را کنار جاوید روی تخت جا داد.

-انقدر دوست دارم یهو صدوهشتاد درجه تغییر شعور می‌دی!

نگاه چپی جاوید به خنده‌اش انداخت.

-وایسا یه ثانیه از تعریفم بگذره بعد برگردن شو. گوشیت کو؟

نگاهش را در اتاق چرخاند و در آخر به جیب شلوار تن جاوید رسید. بی‌هیچ ملاحظه‌ای دستش را سمت جیب جاوید برد و نق زد.

-چه تنگه شلوارت.

جاوید خونسرد پایش را سمت جلو کشید تا کیمیا گوشی‌اش را خارج کند.

به میز کنسول تکیه دادم. دیدن کل‌کل‌هایشان شبیه تماشای یک فیلم کمدی شیرین بود.

کمی گوشی‌اش را دستکاری کرد و سمتش گرفت.

-بیا شماره‌ی خودمو آزاد کردم به جاش شقایقو بلاک کردم.

-الان مشکل حل شد؟!

کیمیا با شیطنت ابرو بالا انداخت.

-نوچ. اون تیشرت رو تنت کن یه لایو بریم شقایق ببینه.

-تمومش کن کیمیا. یه راهی پیدا کن این بازی مسخره رو بی سر و صدا تموم کنیم بره.

-جا زنا جاوید. مرام گذاشتم برات که کمکت کردم الان تو باید به پام وایسی تا حال این دختره رو جا بیارم بعدش خودم بلام چجور کات کنیم که بد نشه برا جفتمون. نترس بیخ ریشتم نمی‌مونم. من مثل شقایق آویزون نیستم.

-هوف! من چی می‌گم تو چی برداشت می‌کنی! قرارمون کل کل با شقایق نبود. چند تا عکس بود و تمام. داری کشش می‌دی من حوصله‌ی این بچه‌بازی‌ها رو ندارم کیمیا. یه خربت کردم بهت گفتم برداشت شقایق رو از عکسمون تکذیب نکن که بفهمه رفتنش برام پیشیزی مهم نبوده نه این‌که عین دخترای احمق و خاله زنک بیفتید به جون هم. اصلا تو خیلی بی‌جا کردی بهش تیکه انداختی که اونم زنگ بزنه هر چی لایق خودش به بارم کنه. کیمیا من اعصاب مسخره بازی‌هاتونو ندارما.

-میگم شعور نداری بهت برمی‌خوره. د آخه بی‌شعور من تو جواب تیکه انداختن شقایق به تو اون حرف و بهش زدم. دختره‌ی فاسد زیر عکسمون نوشته «اعتقادات جاوید رو کجای این عکس جا بدم نمی‌دونم» می‌دونی منظورش چی بود! نمی‌فهمی که... منم بهش گفتم...

-بسه کیمیا. نمی‌خوام شاهکارت و برام نقل کنی. تمومش کن.

-ببین جاوید عشقم، من کاری می‌کنم که اون بچه‌شاخ ولش کنه به حرفم برسه که تموم اعتبارش به اون پسر مدله‌س، بعدش هرچی تو بگی. تو هنوز شقایق و نشناختی به پسره پا داده که فالوراش رو بکشه بالا بهش ثابت می‌کنم که با کات کردنش باز برمی‌گرده زیر یک کا.

نگاه متاسف جاوید رویش نشست. خودم هم از حرف‌های کیمیا مات مانده بودم! حرف‌هایش بیشتر به شوخی و به قول جاوید به مسخره بازی می‌خورد تا یک هدف بزرگ که به خاطرش تا اتاق جاوید آمده و اصرار به قانع کردن جاوید داشت...

- مثلا خیلی مهمه دیده شدن و نشدن توسط یه مشت علاف!

کیمیا پوفی عصبی کشید.

-داری توهین می‌کنی باز!

-آره کسی که شما دو تا رو دنبال کنه علافه!

- پوف اصلا من و تو حرف همو نمی‌فهمیم. تو کاری به کارا من نداشته باش خودم بلام چی کار کنم پسر مدله ولش کنه و سوختنش و تبریک بگم بهش... مونده به دلم کوتاه هم نمیام.

جاوید با لحنی پر از شماتت و تاسف حرفش را قطع کرد.

-واقعا تموم هم و غمتون لایک و فالور و کل‌کل و ضایع کردن همدیگه‌س!

الان دقیقا کجای اهداف والات رو نفهمیدم که میگی نمیفهممت برام توضیح بده.

کیمیا چشم و ابرویی آمد، تیشرت را روی پای جاوید انداخت و شروع به باز کردن پیراهن تن جاوید کرد و پر حرص جواب داد:

- برو بابا تو چه می‌دونی فالور چیه! اینو به دانسته‌هات از اهداف من اضافه کن؛ من سر همون آب‌میوه‌ای که به خاطر شکستن دستت دادم خوردی عکسمون و گذاشتم رو صفحه‌م از مدیر کارخونه‌ش سه میلیون گرفتم.

گرد شدن چشم‌هایم با فریاد جاوید همزمان شد.

-چه غلطی کردی!؟

کیمیا از جا پرید و با خنده پشتم سنگر گرفت.

-تو غلط کردی با عکس من آب‌میوه تبلیغ کردی.

-می‌دونستم هاپو می‌شی که اجازه نگرفتم دیگه.

جاوید با یک جهش کیمیا را از پشتم بیرون کشید و کیمیا با یک حرکت از گردن جاوید آویزان شد و گونه‌اش را سرسری بوسید.

-غلط کردم ببخشید تکرار نمی‌شه.

از چشم‌های جاوید خون می‌بارید و کیمیا با شدت لب‌هایش را روی هم می‌فشرد تا خنده‌اش را محار کند.

صدای جاوید که با فریاد بلند شد از اتاق بیرون زدم. باید خانواده را توجیه می‌کردم که سروصداها دلیل خاصی ندارد و بالا نروند تا بالاخره یا کیمیا از پس جاوید برآید یا جاوید از پس کیمیا.

نمی‌دانم رو چه حسابی مطمئن بودم که کیمیا تا جاوید را متقاعد به ادامه نکند بی‌خیال نخواهد شد. شاید روی حساب جسارت بیش از حدش...

مامان و خاله‌لاله با دست‌های پر از پاکت‌های خریدشان پله‌ها را سراسیمه بالا می‌آمدند و حدس زدم صدای داد جاوید آشفته‌شان کرده.

مامان به در بسته‌ی اتاق جاوید نگاهی انداخت.

-جاوید با کیه؟ چرا عصبانیه؟

برای کمک پاکت‌ها را از دستش گرفتم.

-سلام مامانم مبارک باشه. هیچی نیست با دوستشه بیاید بریم خریدهاتون و ببینم.

خاله نفس‌زنان سمت اتاق مامان و بابا راه افتاد.

-آره بابا بیا مردم از خستگی.

به بی‌خیالی یکهویی خاله لبخند زدم و داخل اتاق مامان رفتیم، صدای داد و بی‌دادشان نمی‌آمد ولی شک داشتم همین‌جور بماند و در را بستم.

خاله خودش را روی مبل رها کرد و روسری‌اش را از سرش باز کرد.

-بیا خاله فدات شم ببین چی‌ها خریدیم. یه روز هم تو رو باید ببرم برا خرید، مزونش حرف نداره الهام‌جون.

مامان با لبخند نگاه از خاله گرفت و مشغول درآوردن مانتو و شالش شد. کنار خاله نشستم. مامان لباس‌هایش را از کمد بیرون کشید و برای تعویض داخل رخت‌کن حمام رفت.

با اشتیاق و تعریف‌های خاله دانه‌دانه مانتوها و روسری‌ها و لباس‌های رنگارنگ را از داخل پاکت بیرون کشیدم.

- از این گلبهییه رنگ نقره‌ایش رو هم داشت حیف سبیز لادن نبود سفارش دادم براش بیاره. پولشم حساب کردم فردا نگه دیگه تکرار نمی‌شه و موجود نیست و از این بهونه‌ها.

قدردان خیره‌اش شدم.

-خیلی خوشگلن. دستتون درد نکنه خاله می‌دونید چند وقته مامانو با لباسای رنگی و شاد ندیدم!

با حرص تابی به چشم‌هایش داد.

-مامانتو به انتخاب خودش می‌داشتم هر چی مشکی و سرمه‌ای تو مزون می‌دید بار می‌زد خاله جون. دونه دونه‌ش رو خودم براش انتخاب کردم.

پاکتی از کنارش برداشت.

-بیا اینا رو هم ببین برای تو گرفتم از طرف دایی جهانگیر...

آه کشید و چشم‌هایش برق اشک گرفت و ادامه داد:

-... گفت برا همگی لباس رنگی بخرم که روز چهلّم مادر از عزا درمون بیاره.

شومیز زیتونی حریر را جلوی صورتم گرفت.

- رنگ چشماته. بیا عزیزم تن بزن تو تنت ببینم.

لباس را گرفتم و گونه‌اش را بوسیدم.

-مرسی که هستی خاله. مخصوصا برای مامان.

- من و مادرت جز هم کیو داریم! شما که جوونید پی کارا خودتونید. مرسی رو من به مامانت باید بگم که برگشته تا از تنهایی دق نکنم تو این خونهی درندشت.

با ورود مامان سریع نم اشکش را با تاب دادن چشم‌هایش پس فرستاد.

-بیا لادن بین شومیزه چه بهش میاد.

لباس را بالا آوردم و جلوی سینه‌ام گرفتم.

-چطورم؟

با محبت نگاهم کرد.

- مثل همیشه خوشگل.

روبرویمان نشست و به خریدهای در هم و برهم اشاره کرد.

-هر کدوم و دوست داری بردار. خالهت فکر کرد من لخت از کانادا اومدم قد دوسال برام لباس برداشت.

خاله تشر زد.

-دونه دونه‌ش رو می‌پوشی. قرار شده یه روزم برا طیلا بریم.

آرام پلکی به نشانهی اطاعت زد و شروع به تا زدنشان کرد.

-روز اول شروع کارت چطور بود؟

نگرانم بود فقط به زبان نمی‌آورد. روز خوبی بود و نبود و دوباره ذهنم پر از تصویر آن موتور و چاقوی یادگاری‌اش شد ولی نباید مامان را نگران می‌کردم و به یاد اعلا و تیم حرفه‌ای‌اش لبخندی عمیق نقش صورتم کردم.

-عالی. یه تیم خیلی خوب و حرفه‌ای‌ان و من خوشحالم که کنارشونم.

-خوبه.

با صدای زدن جاوید بلند شدم.

-طیلا؟ طیلا؟

با عذرخواهی از خاله و مامان بیرون رفتم.

کیفم در دستش بود و صدای زنگ گوشی‌ام می‌آمد.

-بیا گوشیت کشت خودشو.

لرزی از درون به جانم افتاد. دل این‌که بار دیگر دست داخل آن کیف کنم را نداشتم ولی ناچار گرفتمش.

-ممنون.

صدا خاموش شد.

انگار پی به تشویش درونم برده باشد موشکافانه خیره‌ام شد ولی حرفی نزد. به طبقه‌ی پایین اشاره کرد.

-کیمیا رو برسونم بیام.

قد کیمیا کوتاه‌تر از من بود و روی پنجه‌ی پا بلند شد و با شیطننت گونه‌ام را بوسید.

-یکی طلبت.

با چشمک به اتاق جاوید اشاره کرد و متوجه منظورش شدم و خنده‌ام گرفت.

با صدای جاوید که داشت برای کیمیا تاکسی کرایه می‌کرد و سمت پله‌ها می‌رفت دستی تکان داد و رفت.

بند کیف را در مشتم فشردم. آخرش چه! گوشی و لوازمم را که باید از داخلش بیرون می‌اوردم.

به اتاقم رفتم. روی کاناپه نشستم و با دم و بازدم نفسم آرامش را به دلم تلقین کردم.

عطر و کیف پول و گوشی‌ام را از توی کیف به روی میز انتقال دادم و دستم را برای برداشتن چاقو بار دیگر داخل کیف بردم. از لمسش حس بدی داشتم، چند بار انگشت‌هایم را مشت کردم ولی هرچه کردم دل و جراتش را پیدا نکردم که چاقو را بردارم و کیف را کنارم رها کردم.

گوشی‌ام را برداشتم و شماره‌هایم را چک کردم. تماس از طرف دختردایی مامان بود و به رسم ادب میان تمام دل‌آشوبی‌ام تماس گرفتم و بابت بی‌پاسخ ماندن تماسش عذرخواهی کردم...

صدای جاوید و تقه‌ای که به در زد همزمان شد.

-طیلا؟

حین جمع کردن لوازمم از روی میز به داخل اتاقم دعوتش کردم.

-بیا تو بیدا...

همان ب اول را که گفتم داخل آمد و به جای ادامه‌ی تعارفاتم به پایش بلند شدم.

-مگه نرفتی کیمیا رو برسونی؟

روبرویم روی مبل نشست و دوباره نشستم.

-تاکسی گرفتم براش.

-می‌خوای چی‌کار کنی باهاش؟

دستی روی صورتش کشید.

-هیچی هر غلطی می‌خواد کنه کنه کاریش ندارم.

حسابی بی‌اعصاب شده بود و برای آرام کردنش گفتم:

-خودشون خسته میشن.

به جلو خم شد.

-اونا رو ول کن. خودت چرا رنگ پریده‌ای؟

ناخودآگاه صاف نشستم و دستی به گونه‌هایم کشیدم.

-واقعا؟!

سری به تایید تکان داد و منتظر توضیح، چشم‌هایم را هدف چشم‌های تیزش قرار داد. خودش کلی گرفتاری داشت، تا قبل از آمدن کیمیا قصدم گفتن بود ولی الان دیگر دلم اذیت کردنش را نمی‌خواست؛ لااقل امشب وقتش نبود.

-رفته بودم خونه...

لب‌هایش را داخل دهانش کشید و انگار دلیل حال بدم برایش توجیه شد و آه کشید.

-ای بابا...

بلند شد و دست در جیب شلوارش کرد و فندک و سیگارش را بیرون کشید.

-نکش جاوید.

به خواهش اهمیت نداد و سیگار را گوشه‌ی لبش قرار داد و فندک زد.

-بیا تراس بوش اذیت نکنه.

بلند شدم و پشت سرش رفتم. روی حفاظ سنگی کوتاه دور تراس نشست و سیگارش را روشن کرد.

-دوست داری حرف بزنی؟

دانستن مقصودش از این‌که چرا این سوال را پرسید سخت نبود؛ می‌خواست نصیحتم کند، توجیهم کند، آرامم کند...

انگشت‌هایم را در هم پیچاندم. نه امشب اصلا جان درد کشیدن نداشتم.

سر به نفی تکان دادم.

-نه.

-خب پس بهش فکر نکن.

پک محکمی به سیگارش زد.

- چرا می‌کشی؟

بی‌هدف به آسمان چشم دوخت.

- همین‌جوری، واسه جذابیت!

دست بردم و از بین لب‌هایش بیرونش کشیدم و به سرخی سوزانش نگاه کردم.

از سیگار بدم می‌آمد، دست او هم دیده بودم، به دور از چشم بابا و مامان و اشکان می‌کشید، دردش را نمی‌گفت، فقط می‌گفت آرامش می‌کند. تلقین بود، همه‌اش تلقین بود و آرام نشد، اگر آرام می‌شد که الان زیر خروارها خاک نخفته بود!

زیر پایم انداختم و بی‌توجه به این‌که کف دمپایی روفرشی‌ام کثیف و خراب می‌شود لهش کردم.

- از سیگار متنفرم. برازنده‌ت نیست جاوید. قوی‌تر از این حرفایی که موقع ناراحتی از...

با تحقیر و ناراحت به سیگار له شده‌ی روی زمین اشاره کردم.

- این کمک بخوای!

لبخند زد ولی غمدار و بحث را پیچاند.

- بابات می‌خواد خونه رو بفروشه، می‌دونه لادن دل برگشتن به اون خونه رو نداره، بهش گفتم بمونید این‌جا پیش من و لاله. دور هم. برای همه‌مون جا هست این‌جا، لادن و لاله هم تنها نباشن بهتره. قبول کرد چون لادن براش مهمه وگرنه می‌دونم که راحت نیست.

- خوب کردی. دستت درد نکنه.

به آتل دستش اشاره کرد.

- خوبه درد نمی‌کنه... واسه چی رفته بودی خونه‌تون؟

- همین‌جوری. رفتم ماشینمو بیارم که رفت و آمدم راحت بشه. روشن نشد هیچ پشیمونم شدم باید به فکر ماشین باشم. دوست ندارم مامان با دیدنش اذیت شه.

- هوم. فکر خوبیه. ماشین من تو پارکینگ بی‌استفاده‌س فعلا برش دار.

ماشین زیر پایش نه، آن یکی را خیلی دوست داشت.

از سخاوتش لبخند به لب چشمک زدم.

-عروسک شخصی بود که!

-هنوزم شخصیه. تو و من نداره، تو که جون منی.

دلم خواست بروم و محکم بغلش کنم.

-سوییچش تو کشومه، بردار کادوی برگشتت کنارم.

بهترین دایی دنیا بود به خدا.

کنارش نشستم و گونه‌اش را بوسیدم و محکم بغلش کردم و سرم را بوسید.

-نمی‌خوام. دوستش داری، ماشین خودم و عوضش می‌کنم.

-دوشش ندارم. می‌خواستم تولد شقایق بهش بدم که لیاقت نداشت.

جاوید کوه غم بود، می‌فهمیدم، دقیقا همین شب‌هایی که حال شوخی کردن نداشت.

برای تغییر جو دلش چشمک زدم.

-مطمئنی تولد کیمیا نزدیک نیست!؟

چی نگاهم کرد و انگشتش را در پهلویم فرو کرد. آخی گفتم و خندیدم.

رد بوسه‌ی کیمیا روی صورتش نمانده بود ولی برای اذیت کردنش دستم را روی گونه‌اش کشیدم
یعنی دارم رد رزش را پاک می‌کنم و چشمکم را تکرار کردم.

-دختر خویبه‌ها.

انگار حساس شد که خودش هم دست روی صورتش کشید و بلافاصله کف دستش را نگاه کرد.

-پاک شد؟

نتوانستم خوددار باشم و پقی زیر خنده زدم.

-زهرمار! اسمش و جلوم نیار عصبی میشم. اعلا چطوره؟ کار باهاش خوبه؟

شنیدن اسمش هم لبخند به لبم می‌آورد.

-آره خیلی خوبه. مهربون و آقا.

ذهنم پر از موتورسوار و کار عجیبش شد.

فقط حیف، با اتفاقی که امروز افتاد از ادامه دادن با اعلا می‌ترسیدم.

-طیلا؟ طیلا؟

با دست اعلا که جلوی صورتم تکان خورد از فکر بیرون آمدم.

-بله؟ چیزی گفتی؟

برعکس همیشه که لب‌هایش معمولا حالت لبخند را داشت با اخم و نگران خیره‌ام شد.

-چیزی شده؟ حواست بهم نیست، اصلا متوجه توضیحاتم شدی؟

نه متوجه نشده بودم؛ اصلا مگه مهم بود؟ من از ادامه دادن ترسیده بودم، از این‌که برایش دردرس درست کنم، برای اعلا و اعتبارش، برای خانواده‌ام... من جا زده بودم، از ترس آن موتورسواری که آدرس خانه‌مان را داشت و چاقویی به یادگار برایم فرستاده بود...

-طیلا؟ ای بابا. چرا گیج می‌زنی امروز؟

لبم را زیر دندانم فشار دادم بلکه ذهنم درگیر دردش شود و کمتر دلم را با حدسیاتش به آشوب بکشد.

از روبرویم بلند شد و کنارم نشست.

-ببینمت؟

به چشم‌هایش نگاه کردم.

-هنوز تو فکر دیروزی؟

از کجا فهمیدی؟!

بلند شدم و کیفم را از روی میز پایه بلند کنار اتاقش برداشتم و دوباره کنارش نشستم.

-این همون کیفیه که دیروز ازم دزدیدن.

نمی‌دانم چرا داشتم برای اعلا می‌گفتم؟! شاید به خاطر توجیه کردنش برای پا پس کشیدنم از همکاری.

ابروهایش را در هم کشید.

-خب؟

نفسم انگار کوتاه و منقطع بالا می‌آمد.

-دیشب که دم در خونه پیاده‌م کردی یه موتورسوار کیفم و انداخت تو حیاط. نمی‌دونم تعقیبمون کرده بود که آدرس داشت یا کلا شناس بودم براش.

زیپ کیفم را باز کردم و چاقو را با حال بدی بیرون کشیدم و دستم خودکار شروع به لرزیدن کرد.
-اینم تو کیفم گذاشته بود.

چاقو را از دستم گرفت و نگاهش کرد.

-اعلا من نمی‌دونم کی این کار رو کرده یا منظور و هدفش چیه ولی دلم نمی‌خواد برای شما دردرس درست شه.

تمام دیشب را بیدار مانده و فکر کرده بودم و حاصلش این تشنج شدید در احوالم شده بود. من امروز از دیشب هم بیشتر ترسیده بودم. اگر دوباره می‌آمد؟ اگر قصد و غرضی داشت؟ اگر، اگر، اگر...

-دشمن خانوادگی دارید؟

سر تکان دادم.

-تموم دیشب رو فکر کردم بهش. نه. هیچ‌کس.

-شاید کسی قصد شوخی داره باهات.

-من هیچ وقت دوست صمیمی نداشتم که بخوان سر به سرم بذارن. اینم این شوخی مسخره.

-حدسی چیزی نمی‌زنی؟

بی‌قرار دست‌های لرزانم را به نشانه‌ی ندانستن تکان دادم.

-نه، هیچی.

نگاهش روی انگشت‌هایم کشیده شد. با مکث دستم را گرفت و آرام فشار داد.

-خیلی خوب. آرام باش.

کمی، نه بیش‌تر از کمی دلم قرص شد، دیشب که نتوانستم به جاوید از ماجرا بگویم انگار بی‌پناه و بدون پشت و حامی بودم و حالا اعلا و حمایتش آرام‌ترم کرد.

-می‌ترسم مزاحمت‌هاش ادامه‌دار باشه و برای اعتبارت...

با فشاری به دستم رهایش کرد و معترض خیره ام شد.

-این‌جوری شناختی من؟ این که به خاطر اتفاقی که هنوز نیفتاده و از ترس به خطر افتادن منافع خودم پشت بچه‌های تیمم رو خالی کنم؟ یا بذارمشون کنار!

-منظورم این نیست فقط می‌ترسم همین. نباشم بهتره.

- ای بابا باز گفت!

سرش را سمت در چرخاند و بلند رهام را صدا زد.

-رهام؟ رهام؟

در باز شد و رهام همیشه خندان پیش آمد.

-جانم؟ چرا داد می‌...

اعلا جدی میان حرفش پرید.

-زنگ بزن علی بگو یکی از بچه‌هاشو بفرسته بیاد کارش دارم. بگو قابل اعتماد و زرنگ باشه. خودش بیاد که خیلی عالیه.

نمی‌دانم علی و بچه‌هایش چه کسانی بودند که رهام از شنیدن نامشان نگران شد.

-چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

چاقو را روی میز پرتاب کرد.

-نمی‌دونم. یه مدت مراقب طیلا باشه. دیروز ظهر یه موتوری کیفشو زد شب از حیاط خونه‌شون پیدا کرده.

چشم‌های رهام گرد شدند.

-کی بوده؟

اعلا نگاهم کرد. از مرور دوباره‌ی دیروز، حالم دگرگون شده بود. کیف را از روی پایم برداشت و داخلش را نگاه کرد.

-چیز دیگه‌ای توش نداشتی بود؟

-نه ولی شماره‌ی پلاک موتورسوار رو دارم. هم دوربین جلوی خونه‌مون گرفتتش هم دوست جاوید دم در خونه بهش مشکوک شده وقتی کیفمو پرت کرده تو خونه و ازش عکس گرفته.

-خوبه. بفرستش برا رهام.

رو به رهام کرد.

-ته و توش و دربیار.

-باشه.

رو به من کرد.

-طیلا بفرست به گوشیم.

سریع عکس ارسالی از کیمیا را برای رهام ارسال کردم.

-اومد الان می‌رم آمارش و درمیارم. به علی هم زنگ می‌زنم نگران نباشید حتما شوخی خرکیه! از این شوخی‌ها زیاد شده جدیدا، بعدش فیلمش درمیا تو فضای مجازی که دوربین مخفی بوده!

رهام رفت و اعلا لیوان آبی دستم داد.

-نظر خانواده‌ت چیه؟

دست‌هایم را دور لیوان حلقه کردم.

-راستش... نگفتم به کسی. نخواستم نگرانشون کنم آخه بابا و مامان خیلی حساسن. جاوید هم خیلی شکاکه کافیه بفهمه از کل شهر بازجویی می‌کنه. تشنج میشه نمی‌خوام این‌و...

-خیلی خب نگران نباش. علی محافظ شخصیه. یا خودش میاد یا از بچه‌هاش کسی رو می‌فرسته، یه مدت مراقبتو تو نگران چیزی نباش اون حواسش شیش دونگ هست بهت.

اخم و خنده‌اش مخلوط شد و تشر زد:

-بعدم دیگه نشنوم جا بزنی! کلی کار داریم با هم. من هم حواسم به تو هست هم به قوی که مردونه به بابات دادم.

این روزها سر جاوید حسابی شلوغ بود، فکر می‌کردم وقتی به ایران برگردم مثل پنج سال پیش که مدام کنارم بود حالا هم همان روند است ولی هیچ چیز مثل قبل نبود و نمی‌شد. مدیریت کارخانه و رسیدگی به امور کارگران و صادرات و صد مسئولیت دیگر حسابی برایم کمرنگش کرده بود، البته نه این‌که نباشد نه، هر شب اگر یک ساعتی کنارم نمی‌نشست و از خوب بودن حال مطمئن نمی‌شد سر به بالش نمی‌گذاشت، ولی نیازهای من بیش‌تر بود، نیاز به داشتن یک دوست که تا دلم گرفت در دسترسم باشد، بدانم با احضارش به تنهایی‌هایم موجب عقب افتادن کارهایش نمی‌شوم. نیاز به کسی داشتم که خودش هزار و یک گرفتاری و دل و سرمشغولی نداشته باشد تا با فراغ بال کنارش بنشینم و گاهی سنگ صبورم باشد.

آه...

تا یاد دارم نه در مدرسه دوستی داشتم و نه در محله و فامیل. من فقط با او و جاوید دوست بودم. حسرت، حسرت، حسرت... حسرت روزهایی که در غفلت گذشت، ما حتی دوستی عمیقی هم نداشتیم، اگر داشتیم دنیايمان این‌قد با هم فاصله نداشت. یک جورهایی اصلا هم را نمی‌فهمیدیم، او در دنیایی رنگارنگ و به مرور در سیاهی مطلق زندگی می‌کرد و من در دنیایی به رنگ تارهای گیتار، فقط گیتار و گیتار و گیتار...

و هنوز هم گیتار لعنتی‌ای که نمی‌توانستم کنارش بگذارم، تنها دوستم، تنها دل‌خوشی‌ام... گاهی که عمیق در بحر خودم، آرزوها و علایقم فرو می‌رفتم کشف می‌کردم که در افسرده ترین حالت ممکن هیچ چیز را دلم نمی‌خواد، هیچ چیز شادم نمی‌کند، هیچ چیز برایم زیبا و خواستنی نیست حتی همین گیتار... انگار که یک سرنگ بزرگ گاوی لیدوکائین در مغزم تزریق کرده باشند و در بی‌حس‌ترین حالت ممکن به سر ببرم.

با لبخندی که فقط خودم از الکی بودنش مطلع بودم از جمع عذرخواهی و به اتاقم پناه بردم. باید به اعلا پیام می‌دادم و بابت الطافش تشکر می‌کردم، من هنوز رسماً عضو گروهش نشده بودم ولی تا این حد هوایم را داشت و از هیچ کمکی برای آرامشم دریغ نمی‌کرد و این‌ها همه برایم بسیار ارزشمند بود.

-سلام، شبت بخیر. علی‌آقا تا خونه سایه به سایه اومد، بابت کمک‌ها و لطفت ممنون ولی من واقعا راضی به زحمت دادن شما یا علی‌آقا نیستم.

پیام را ارسال کردم و ساعت گوشی را چک کردم. دقیقا نیمه شب بود. با تک زنگ هشدار پیامک سریع بازش کردم.

-سلام خانوم. شب تو هم بخیر. مگه نگفتم زود بخواب به هیچی هم فکر نکن. بیداری که دختر حرف گوش نکن!

به آن دختر حرف گوش نکنی که نثارم کرده بود لبخند زدم و صورت آرام و مهربانش جلوی چشم‌هایم جان گرفت و پیام بعدی‌اش آمد.

-چه زحمتی طیلا! دیگه این حرف رو زنی که دلخور می‌شم. نمی‌خوام نگرانت کنم ولی باید بفهمیم کی قصد اذیت رو داره یا نه! این‌جوری خیالم راحت‌تره. اصلا به حضور علی فکر نکن و معذب نشو. باشه؟

حامی بود، یک حامی تازه از راه رسیده ولی مهربان که با حمایت‌هایش دنیایی از آرامش را به جان آدم هدیه می‌کرد.

-چشم. بازم مرسی.

-دو ساعت دیگه برای ضبط ویدئو باید برم شمال که صبح اونجا باشم. اگه دوست داری بیای پیام دنبالت؟

قرار بود با خاله لاله به مزون محبوبش بروم، در ثانی از رای بابا در این یک مورد خبر نداشتم. فکر کردم شاید نگذارد با اعلا به خارج از شهر بروم ان هم این وقت شب! نوشتم:

-ممنون از دعوتت. صبح با خاله‌م قرار خرید دارم، نرم دلخور میشه.

-اشکال نداره، خانوما خرید رو با خود خرید هم طاق نمی‌زنن چه برسه به کار کردن! درک می‌کنم!

از آن ایموچی چشمک که انتهای پیامش گذاشته بود خنده‌ام گرفت.

-اذیت می‌کنی‌ها!

-غلط بکنم! شوخی کردم برو خوش بگذره بهت ولی فرداشب بچه‌ها میان خونه‌م، بیا خوش می‌گذره دورهمی‌هامون.

-دور از جون. چشم حتما مزاحم می‌شم.

-مراحمی خانوم. فردا می‌بینمت.

-سفر خوبی داشته باشی.

شماره‌ی واحد آپارتمان را چک کردم، در اینه‌ی آسانسور از مرتب بودنم مطمئن شده بودم و زنگ را فشردم. اولین بارم بود که به خانه‌اش می‌آمدم و به رسم ادب تابلوی کوچکی برایش هدیه گرفته بودم.

در توسط خود اعلا باز شد و مثل همیشه خوش‌رو مقابلم ظاهر شد.

-سلام.

کنار رفت و به داخل اشاره و دعوت‌م کرد.

-سلام خانوم. خوش اومدی.

در را پشت سرم بست و پاکت مخصوص هدیه حاوی تابلو را سمتش گرفتم.

-ناقابله.

قدردان لبخند زد.

-ارزشمنده.

صدای بگو و بخند بچه‌ها می‌آمد و سرکی به راهرو کشیدم. دیده نمی‌شدند.

-مثل این‌که همه اومدن و دیر رسیدم.

-تازه اومدن، امیر و خانومش هنوز نیومدن. اگه مانتوت رو تعویض می‌کنی اتاق و نشونت بدم.

-ممنون می‌شوم.

با راهنمایی‌اش در موازاتش قدم برداشتم.

-همه چی رو به راهه؟

-بله خوبه.

جلوی چهار پله‌ی کوتاه ایستاد و با تشکر پیش افتادم و پشت سرم آمد.

-سفر خوب بود؟

-کاری بود ولی خوب بود.

در سفید رنگ را باز کرد.

-میرم پیش بچه‌ها. راحت باش.

با پلک زدن تشکر کردم و داخل اتاق نسبتاً بزرگی که تمام لوازمش سفید و یاسی رنگ بود رفتم.

خانه‌اش تمیز و مرتب بود، با دکوراسیون اسپرت و اکثراً سفید رنگ.

مانتوam را درآوردم و مقابل آینه‌ی قدی، کمر کشی شومیز رگلانم را روی خط کمرم تنظیم کردم. خط اتوی شلوار بگ مشکوام هم در موازات هم بودند، خاله اعتقاد داشت من وسواس دارم و زیادی به سر و وضع حساسم. البته پر بی‌راه نمی‌گفت. موهای بیرون ریخته از شالم را پشت گوشم محار کردم و با برداشتن گوشوام از اتاق بیرون و چهار پله‌ی آمده را پایین رفتم. رد صداها را گرفتم و بعد از گذشتن از سالن کوچک جمعشان نمایان شد و با دیدنم همگی با سلام و به‌به و خوش‌آمدگویی بلند شدند. با مریم و سامین و رهام که آشنا شده بودم، احوالپرسی کردم و اعلا دختر دیگر حاضر در جمع را هستی همسر سامین معرفی کرد.

اعلا ماگ قهوه را روی عسلی گذاشت و کنارم نشست. تشکر کردم و مریم به ساعت دور مچش اشاره کرد.

-بچه‌ها امیر و راحیل دیر نکردن؟

رهام ماگ قهوه‌اش را برداشت.

-حتماً نتونسته اجازه‌ی ولی دختر کوچولوشو بگیره.

اعلا خندان چشم‌غره‌ای سمتش رفت ولی قبل از این‌که جوابی بدهد زنگ افاف در خانه پیچید.
مریم بلند شد.

-چه حلال‌زاده هم هستن. من باز می‌کنم درو.

رهام رو به من به قهوه‌ام اشاره کرد.

-غریبگی نکن طیلا. ما دیگه آخر هر ماه بی دعوت اینجاایم. تو هم کم‌کم عادت می‌کنی. اصلا نیازی هم به هماهنگی نداریم اعلا درجریانه خودش!

هستی خنده‌ای شیطننت آمیز کرد.

-فقط مدیونی اگه فکر کنی تلپن سر اعلا!

سامین تک خنده‌ای زد.

-دقیقا. میایم که اعلا رو از تنهایی دراریم.

رهام ادامه‌ی حرف سامین را گرفت.

-هوم راست میگه قدیما می‌اومدیم مجردی دور هم باشیم، بعدها که امیر و سامین زن گرفتن دوره‌همیمون شد خانوادگی. یه مدت بعد دیدیم اعلا زن بگیر نیست و تنه‌است نیتمون تغییر کرد و الان مدتی که میایم از تنهایی نیوکه.

رو به اعلا خندید.

-فکر نکنی زن بگیری تمومه‌ها! بعد ها هم ادامه داره! مثلا زن بگیری یه دوره میایم برا تبریک و این‌که خیالمون راحت شه سر و سامون گرفتی و زنت زن خوبیه برات. خلاصه همین‌جور ادامه داره این برنامه منتها علت ها تغییر می‌کنه.

خنده‌ام گرفته بود. خود اعلا هم با خنده داشت نگاهش می‌کرد، هستی که دیگر از خنده ریسه می‌رفت.

سامین گوشی را برداشت و همان حین خندان گفت:

-خلاصه دوره‌همیمون تو خونه‌ی اعلا کنسل نمیشه فقط از شکلی به شکل دیگه تغییر دلیل میده!
رو به اعلا کرد.

-تا صبح اینجا بمانم بارسا بازی داره. شماره‌ی این سوپری رو بگو بگم تخمه و چیپس بپاره.
رهام تاکید کرد.

-ماست موسیر یادت نره. چیپسشم فلفلی باشه.
اعلا تلفن بی‌سیمش را از روی میز برداشت و سفارش خوراکی‌ها را داد.
رهام به ورودی سالن اشاره کرد.

-چرا نیومدن؟

بعد بلند صدا زد:

-مریم؟

صدای مریم بلند شد.

-اومدیم.

با ورود امیر و مریم به احترامشان بلند شدیم. امیر حسابی پکر بود و اعلا پرسید:

-راحیل کو؟

امیر تک‌خنده‌ای عصبی زد.

- اینم پرسیدن داره! باباش نداشت بیارمش.

نگاهش سمتم گره خورد و لب‌خندی زورکی که متوجه شدم از روی ادبش است زد.

-بفرمایید خواهش می‌کنم.

خودش هم کنار رهام نشست.

همگی دوباره نشستیم و رو به مریم با اشاره به ماگ‌ها درخواست قهوه کرد.

اعلا: خیلی خوب حالا حرص نخور چیز جدیدی که نیست.

رهام به تایید سر تکان داد و رو به امیر کج نشست.

-خوب امیر پدرزنتو یه جوری توجیه کن که توانایی‌هات به روز و شب ربط نداره!

سامین پقی زیر خنده زد.

-والله می‌ترسم بفهمه دیگه روزا هم نذاره با هم باشن.

امیر با غیض به جفتشان نگاه کرد.

-ببندید!

از شوخی‌های رهام و سامین معذب شدم ولی انگار برای هستی عادی بود که می‌خندید. جای جاوید خالی!

اعلا تشر زد:

-بسه بچه‌ها.

رو به امیر ادامه داد:

-دو سال مراعات کردی و احترام‌نگه داشتی، دو ماهم روش.

مریم ماگ قهوه را دست امیر داد و با تشکر گرفت و جواب اعلا را داد:

-از این‌که نداشت بیاد ناراحت نیستم. عمه خانومش بیمارستان بستریه. می‌ترسم اتفاقی بیفته و باز مراسممون رو یه سال عقب بندازن. خسته شدم به خدا، صدای خانواده‌م هم در اومده. این عزا نگه داشتنا داره سه سال می‌کنه دوران نامزدیمونو!

رهام دستی به ریش بلندش کشید و اشفته صدایش بالا رفت.

-بی‌خود! تو هنوز منو از عزای خاله خانوم زنت درنیاوردی نقشه کشتن عمه‌ش تو سرته!

به زور جلوی خنده‌ام را گرفتم.

امیر چپی نگاهش کرد.

-حوصله داریا رهام!

هستی تشر زد:

-خب حالا به هم نپرید جلو طیلا که از اومدن پشیمون شه. پاشید بینم بساط جوجه و کباب باید ردیف کنیم یا غذا از بیرونه؟

اعلا گوشی را بار دیگر دست گرفت.

-بچه ها شرمنده امشب غذای رستورانه.

پسرها به مزاح اعتراض کردند.

-غذا رستورانی می‌خواستیم که این‌جا نمی‌اومدیم!

-این چه طرز مهمون داریه ناموسا!

-زن بگیری این‌جور بی‌حرمتی نمی‌کنی به مهمون. خجالت بکش مرد حسابی.

به حرف جدی رهام با صدا خندیدم و اعلا چپی نگاهم کرد.

-رفتی تو تیم دشمن!

رهام چشمک زد.

-ا تو تیم خودت یارکشیش کرده بودی!؟

اعلا فقط نگاهم کرد و با لبخند برای رهام سر تاسف تکان داد.

شوخی‌هایشان حسابی بالا گرفت و من فقط می‌خندیدم و واقعا نمی‌دانستم چه بگویم و آخر هم مریم معترض شد که چه قدر کم حرفم!

-چی بگم مریم جون؟

-هیچی والله جلو اینا ادم کیش و مات میشه حق داری!

بلند شد و رو به اعلا کرد.

-اعلا میرم گیتارتو بیارم.

اعلا موافقت کرد و مریم رفت و با گیتار اعلا باز گشت و بی حرف روی پایم گذاشت و رفت سرجایش نشست.

من هم که عاشق گیتار...

در آغوشم تنظیمش کردم.

-جسارته در حضور اساتید ببخشید.

رهام پقی زیر خنده زد.

-خیلی بادی طیلا! وا بده بابا!

خندهام گرفت.

-خب چی بزنم؟

هستی سریع جواب داد:

-از اهنگای اعلا بزن که اعلا بخونه.

یک چشمم را بستم و ترانه‌های اعلا را در ذهنم مرور کردم و با انتخابم لبخند زدم.

-حله.

دستم را روی تار کشیدم و بچه‌ها خیلی ریتمیک و هماهنگ شروع به بشکن زدن کردند. چقدر دلم برای این حال و هوا تنگ بود و حالیم نبود. آن زمان که در آموزشگاه اشکان هنرجو بودم این دوره‌می‌ها را تجربه کرده بودم، آن روزها پر از شوق بودم و روی بال‌های رویا و لذت از موسیقی و فراگیری‌اش قدم می‌زدم. می‌گفتم و می‌خندیدم و ذره‌ای غم در دلم راه نداشت اما ای کاش کمی فقط کمی چشم و گوشم بازتر بود برای متوجه شدن خیانتی که ندانسته و ناخواسته در حق او روا داشتم. من از کجا می‌دانستم که باید از اشکان فاصله بگیرم؟ اشکانی که برایم جای برادر نداشته‌ام بود. من او را محرم می‌دانستم درست مثل جاوید...

با صدای اعلا یاد خاطرات آزاردهنده را از سرم راندم

-می‌خواهم و می‌خواستم تا نفسم بود

می‌سوختم از حسرت و عشق تو بسم بود

با هم‌خوانی زیرلبی‌ام حواسم را جمع حال کردم. اعلا از همراهی‌ام به شوق می‌آمد این را از برق چشم‌های تیره‌اش می‌فهمیدم، یک طور مشتاقی نگاهم می‌کرد انگار پدر به قد رشید فرزندش نگاه می‌کند یا مادر به نوزاد در آغوشش یا حتی عاشق به معشوق دلبرش...

از معنا کردن نگاه براق اعلا خنده‌ام گرفت و اعلا اشاره کرد به صدایم اوج دهم و من هم با کمال میل اطاعت کردم.

-عشق تو بَسَم بود که این شعله‌ی بیدار

روشن‌گر شب‌های بلندِ قفسم بود

آن بخت‌گریزنده دمی آمد و بگذشت

غم بود که پیوسته نفس در نفسم بود

از خواندن دست کشیدم چون حس کردم اعلا گام صدایش را دارد پایین می‌آورد که صدای من شفاف‌تر شود.

فهمید که با شیطنت چشمک زد و رو به جمع دوباره صدایش بلند شد.

-دست من و آغوش تو؟! هیهات! که یک عمر

تنها نفسی با تو نشستن هوسم بود

بچه‌ها همگی شروع به خواندن ابیات آخر کردند.

-بالله که بجز یاد تو، گر هیچ‌کسم هست

حاشا که به جز عشق تو گر هیچ کسم بود

لب بسته و پر سوخته، از کوی تو رفتم

صدای زنگ تلفن باعث نشد من دست از گیتار زدن بردارم یا بچه‌ها دست از هم‌خوانی ولی اعلا
از خواندن دست کشید و گوشی را برداشت.

-الو بوآجان؟

با الو گفتنش همگی ساکت شدیم و اعلا با تک خنده‌ای رو به جمع به پشت خطی‌اش گفت:

-بوآجان دورت بگردم یه لحظه گوشی؟

دستش را روی دهانه‌ی گوشی گذاشت و رو به جمع مصرع آخر را خواند:

-رفتم، بخدا، گر هوسم بود بَسَم بود...

سمتم سر چرخاند.

-ببخشید باید جواب بابام رو بدم. با اجازه؟

سر تکان دادم.

-راحت باش.

رهام با حظ به رفتنش نگاه کرد.

-یعنی وسط برج میلاد تو اجرای کنسرتشم باباش زنگ بزنه رد نمیده باید احترام نگه داره.

بی‌اراده من هم به مسیری که رفت نگاه کردم. هر چه بیش‌تر از خصوصیات اعلا می‌فهمیدم حس
احترامم بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد!

هستی مخاطبم قرار داد:

- طیلا صدات فوق العاده‌س.

لبخندی به محبتش زدم.

- ممنون لطف داری.

رهام با چسباندن انگشت شست و اشاره‌اش به هم حرف هستی را تایید کرد.

- هوم، مخصوصا اون ترانه که تو استانبول لایو گرفتی.

فقط لبخند زدم که تک خنده‌ای کرد.

- خدایی اون شب خیلی بداخلاق بودی ازت حساب بردم حسابی.

لب گزیدم تا خنده‌ام عمیق‌تر از این نشود.

- شرمنده یکم حالم میزون نبود اون شب.

- ها مشخص بود.

بچه پرو! با هم خندیدیم و حین روشن کردن لپ‌تاپش رو به مریم کرد.

- مریم پاشو بی زحمت از اعلا فلش و بگیر بیار لازمه.

امیر از جا بلند شد.

- خودت برو بگیر با مریم حرف دارم... مریم بیا.

به بیرون سالن اشاره کرد و مریم برایش سر تکان داد و به رهام گفت:

- بساط داریم با این بابای راحیل راست میگه بدبخت صدای عموم و زن عموم دراومده هی هم سر این بدبخت غر می‌زنن که پدرزنت... هوف ولش برم ببینم امیر چشمه؟ الان خود اعلا میاد میاره یا عجله داری خودت برو بگیر یا...

سمتم سر چرخاند.

- طیلا زحمتش و می‌کشی؟

بلند شدم و گیتار را کنار کاناپه به صورت ایستاده روی زمین گذاشتم.

-آره حتما، زحمتی نیست.

موهایم را داخل شال پشت گوشم فرستادم و مسیری که اعلا رفته بود را پیش گرفتم. قسمتی از سالن پر از چهارپایه‌های کوتاه و بلندی بود که رویشان گلدان‌های سفید با درختچه‌ها و گل‌های زیبا قرار داشت. آن‌قدر همه‌چیز مرتب و تمیز بود که آدم را به شک مجرد بودن صاحب‌خانه می‌انداخت!

صدای صحبت کردنش با لهجی جنوبی از پشت در بسته‌ی اتاقی می‌آمد. تقه‌ای آهسته به در زدم.

-جانم؟

لبم را با زبان تر کردم.

-طیلام.

-بیا تو طیلا.

در را باز کردم، با اشاره‌ی دست به داخل و نشستن روی کاناپه دعوت‌م کرد. داشت با پشت‌خطی‌اش خداحافظی می‌کرد. حرفی نزدم تا تماس را قطع کرد.

-بیخشید مزاحم مکالمه‌ت شدم.

-همیشه مزاحمی، دیگه تکرار نکن. پدرم بود.

-زنده باشن.

-متشکرم. بشین چرا ایستادی؟

-رهام فرستادم فلش رو بگیرم لازمشه.

سمت در رفت و صدایش را بالا برد.

-رهام فلش تو باکس بغل دستته بردار.

سمت انتهای اتاق بزرگش رفت و پرده‌ی سفید رنگ را کنار کشید و در مخفی شده در پشت پرده را باز کرد.

-بیا یه هوایی بخوریم. تنها جایی که تو آپارتمان میشه کمی نفس کشید همین تراسشه وگرنه عین قفسه.

بی‌اراده و بدون مخالفت و صدالبته با کمال میل دعوتش را قبول و همراهش به تراس ده پانزده متری و پر از گل و گلدانش رفتیم.

-معلومه به گل و گیاه علاقه داری.

-دنیا بدون گل و گیاه خفه میشه!

لبخندی به حرف جدی‌اش زدم. دنیا از دید اعلا دیدنی بود...

دلم بیش‌تر شناختنش را می‌خواست.

-یه‌کم فضولی کنم؟

اخم کرد.

-ا. بی‌پرس.

-با لهجه‌ی جنوبی با پدرت حرف زدی. بوآ یعنی بابا درسته؟ فکر کنم اصالتا از شهرهای بندری جنوب باشی نه؟

جفت ابرویش را بالا داد و خندید.

-تو دیگه کی هستی طیلا! کلا من و قبل دعوت به همکاری نمی‌شناختی نه؟

با خنده لب‌گزیدم.

-باور کن می‌شناختم. یعنی ترانه‌ها رو دنبال می‌کردم اتفاقاً یکی از ده خواننده‌ی محبوبم بودی...

حرفم را قطع کرد.

-بودم؟

لحظه‌ای گیج نگاهش کردم تا متوجه شیطننت نگاه و کلامش شوم و خنده‌ام گرفت.

-هستی. الان تو راسشونی.

عمیق نفس کشید و نگاه نافذش را نگرفت.

- بندر بوشهر. بچه‌ی جنوبم. سیزده سال پیش برای تحصیل اومدم دانشگاه تهران و موندگار شدم.

از سوالی که برایم بوجود آمد خندیدم که از دیدن خنده‌ام پرسید:

- چیه؟ سرخ و سفید میشی چرا! می‌دونم به جز اسمم هیچی نمی‌دونی ازم، بپرس.

از کجا فهمید علت خنده‌ام را!

- ببخشید خیلی اهل دنیای مجازی و دنبال کردن سلبریتی‌ها و غیره نیستم کلا.

- خیلی هم عالیه... آ فقط یه کاری کن تا یادم نرفته.

سر تکان دادم تا کارش را بگوید.

- اون دو تا کلیپ که سنتور می‌زنی و می‌خونی رو از صفحه‌ت بردار.

کلا چهار یا پنج ویدیوی کوتاه در صفحه‌ی مجازی‌ام داشتم و می‌دانستم کدام دوتا را می‌گوید ولی علت درخواست حذفشان را نفهمیدم.

- چرا؟ بدن؟

صندلی فلزی را برایم جلو کشید و اشاره کرد بنشینم. خودش هم روبرویم نشست و چشم‌غره رفت و تشر زد.

- روسری سرت نیست رگ غیرتم ورم کرد برات!

چشم‌هایم طوری گرد شد که مطمئن بودم دوبرابر شده. به یکباره سرش را به عقب پرتاب کرد و بلند خندید. فهمیدم قصدش شوخی‌ست و بی‌اراده از دیدن خنده‌های از ته دلش لبخند نقش لب‌هایم شد. خوب که خندید لب باز کرد:

- خیلی بامزه شدی طیلا! چشمات این‌قدر شد!

چشم‌های خودش را گشاد کرد که یعنی تا این‌حد گرد شده! آخر چشم‌هایش خیلی درشت بود.

اعتراض کردم.

- شوخی‌ها رو خیلی جدی ادا می‌کنی آدم هنگ می‌کنه!

تک‌کنده‌ای کرد.

- شوخی کجا بود دختر خوب. جدی غیرتی شدم پاکشون کن بعدا دردرس میشه باید جلو حاشیه سازها سینه سپر کنم برات!

تازه متوجه علت درخواستش شدم و هین کشیدم.

- حواسم نبود.

- خیلی خب حالا نترس. برای پیشگیری گفتم.

تکه کلامش برای آرام کردن جو یا طرف مقابلش «خیلی خب» بود.

گوشی‌ام را روشن کردم و هر دو ویدئوی مد نظر اعلا را حذف کردم.

- حذف کردم.

- خوبه. حالا جواب سوالتو بگم. بوآ یعنی بابا درست متوجه شدی. پدرم بوشهره هر چی تلاش کردم که بیاد تهران نیومد. دل کندن از خلیج سخته.

- تو کندی؟

- گاه‌آدم مجبوره. شرایط آدم رو با خودش می‌کشونه هر جا بخواد.

یک‌طوری با محبت از پدرش می‌گفت که دوست داشتن و دلتنگی در کلمه به کلمه اش موج می‌زد. وقتی حرف از شرایط گفت ناخودآگاه یادش دلتنگم کرد ولی امان، امان از این شرایط...

- درسته. می‌فهمم آدم گاهی انقدر دلتنگ میشه که رو به خفه شدن میره ولی کاری از دستش بر نیامد چون شرایط این‌جور می‌خواد.

اه کشیدم و اعلا ارنجش را روی زانویش جک کرد و سمتم خم شد.

- حالا من یه فضولی کنم؟

لب‌گزیدم.

- این چه حرفیه! بفرمایید.

- چجوری می‌فهمیم؟

از سوال بی‌پروایش جا خوردم ولی دلم جواب دادن خواست.

-چون من هم دلم برای خوا...

بغض مثل تیر زهری گلویم را شکافت و زهرش ته حلقم پخش شد. سال‌ها بود نه اسمش را به زبان برده بودم نه حتی در خیالم جرئت صداکردنش را داشتم. بدون نام، بدون نسبت، فقط و فقط خودش را مرور می‌کردم و مرور می‌کردم و مرور می‌کردم و جان می‌دادم...

پلک بستم.

-طیلا؟ خوبی؟

نگاهش کردم.

-نگو اذیت می‌شی.

اذیت می‌شدم؟ داشتم می‌مردم ولی می‌خواستم بگویم. من دلم حرف زدن می‌خواست، خیلی نگفته‌ها داشتم که مثل بختک روی سینه‌ام افتاده و داشت جانم را می‌گرفت.

-خواهرم... دلم...

نفس عمیق کشیدم تا بغضم را بی‌لعم

- برایش تنگ میشه... زیاد... ولی...

صندلی‌اش را جلوتر کشید و سمتم خم‌تر شد. بینمان میزی نبود.

-طیلا؟

لبخند زدم ولی لب‌هایم لرزید. لعنتی! از ضعف بیزار بودم ولی کنار اعلا دلم حرف زدن می‌خواست...

-خوبم اعلا. ببخشید ناراحتت کردم.

-ادامه بده.

گیج نگاهش کردم مسمم بود برای شنیدن حرف‌هایم. حس کردم قصدش آرام کردنم است و فهمیده که حرف تلنبار شده در دل زیاد دارم.

-فوت شد... پنج سال پیش... دوقلو بودیم.

صاف در جایش نشست و سنگین و ناراحت نفسش را بیرون فرستاد.

-خدا رحمتش کنه. متاسفم.

نتوانستم تشکر کنم، حالم بد شده بود، به خدا دست خودم نبود، اولین باری بود که کسی این طور عمیق با گفتن «خدا رحمتش کنه» به رویم می‌آورد که مرده. مرده بود ولی کسی یادش نمی‌کرد... هیچ کس حتی، حتی مامان، حتی بابا، حتی، هیچ کس...

می‌دانستم جلوی اعلا نباید ضعیف عمل کنم، گریه کنم، بغض کنم، درد بکشم، آخر او فقط یک همکار بود! او یک مرد غریبه بود. ولی نشد به خدا نشد، من بغض داشتم؛ بغض پنج سال خفه شدن و دم نزدن، من درد داشتم؛ درد پنج سال تحمل سنگینی وزن رفتنش، ان طور پربغض رفتنش، من پنج سال بود که می‌ترسیدم اسمش را به زبان بیاورم مبادا از زور درد نبودنش جان بدهم. خدا حافظی‌اش خنجر شد به قلبم به جگرم به تمام لحظه لحظه‌ی زنده بودنم. او خواهر هم‌قلم بود آخر، او بد خدا حافظی کرد آخر، او به روح و روانم رحم نکرد آخر، او...

اشک درشت از بین پلکم فرو ریخت و سریع پاکش کردم.

-طیلا جان؟

آخ خدا! یکی داشت به درددل‌هایم، به غم‌هایم، به غصه‌هایم گوش می‌کرد و کلامش پر از تسلی بود.

دستم را قبل از این که بغضم بشکند روی صورتم گذاشتم و با حق آرامی که پر از کنترل بود اشک‌هایم روان شدند. من جلوی اعلا معذب بودم. کاش این‌جا نبود یا پشتش را بهم می‌کرد تا راحت زار بزنم.

چقدر دلتنگ بودم خدا... ط... طلا..

حق دومم بلند تر از گلویم خارج شد، من اسمش را بردم، بعد از پنج سال تلاش برای نادیده گرفتنش همراه با ذره ذره اب شدنم...

-طیلا جان؟ ببین من و...

دستم را از روی صورتم برنداشتم ولی متوجه شدم که کلافه بلند شد و پشت به من ایستاد و لحظه‌ای دیدم که سر به آسمان بلند کرد.

خیسی صورتم را با نوک انگشت هایم گرفتم و نفس عمیق کشیدم، کمی آرام شده بودم، من سال‌ها بود حتی می‌ترسیدم برای طلا عزاداری کنم و حالا با حضور پررنگ اعلا خیلی ترس‌ها را داشتم کنار می‌زدم و آرامش پشت‌بندش را تجربه می‌کردم...

به او گفتم خواهر داشته‌ام، خواهری که به قرار نانوشته‌ای کسی حق یاد کردنش را نداشت.

امشب حتی اسمش را در دلم مرور کردم، دلم برای اسمش هم تنگ شده بود.

به اعلا گفتم فوت شده و برایش خدارحمتی گرفتم.

در آخر هم بغض شکست و برایش عزاداری کردم...

این گذرکردن‌های ممنوعه احساس سبکی را به روانم بخشید.

اعلا هنوز هم پشت به من، دست‌هایش در جیب‌های شلوارش به چراغ‌های روشن غرق در تاریکی شب خیره بود.

بلند شدم. لب‌گزیدم، همان قدر که ممنون حضورش بودم شرمنده‌ی تلخی‌ام در شب میهمانی‌اش هم بودم.

با فاصله کنارش ایستادم و سرش را سمتم چرخاندم، نگاهش نکردم هیچ سرم را زیر هم انداختم.
- داغ طلا سرد شدنی نیست...

سر بلند کردم و من هم به شهر خیره شدم.

- ... انقدر سهمگین بود رفتنش که... پنج ساله کسی یادش نکرده... بیخش اعلا امشب بعد از سال‌ها حس کردم یه نفر رو دارم که با شکستن سکوت کنارش آرام شم... نمی‌دونم بگم ممنونم ازت یا شرمنده!

پشت به شهر تکیه به حفاظ تراس، مردانه و مثل یک کوه محکم و حامی صدایم زد:

- ببین منو؟

بی‌اراده سر چرخاندم و چشم در چشم شدیم. ابروهایش در هم گره خورده بود و چشم‌های تیره‌اش جدی بود.

- فرار بدترین راهه، فرار نکن. با واقعیت در نیفت باهاشون روبرو شو.

واقعیت... نمی‌توانستم؛ اعلا از هیچ چیز خبر نداشت، فقط ظاهر امر را می‌دید.

لبخند زدم و بغضی که دوباره داشت بالا می‌آمد را با فرو خوردن آب دهانم قورت دادم.

-شبت و خراب کردم.

بدون این‌که قفل نگاهش را از چشم‌هایم بگیرد نرم و آرام تکیه‌اش را از حفاظ گرفت و سمتم قدم برداشت، روبرویش ایستادم، من هم توانایی گرفتن نگاهم را نداشتم.

-پس یه دوست به چه دردی می‌خوره؟!

قلبم ریز تکان خورد خیلی نرم و آرام، اعلا دوست بود یک دوست خوب.

-مرسی.

-بهتری؟

-خیلی.

قفسه‌ی سینه‌اش از دم و بازدم نامحسوس نفسش بالا و پایین شد. دستی به موهای کوتاه و مردانه‌اش کشید و به در اشاره کرد.

-کلی حرف داریم با هم بزنیم ولی فعلا بریم پیش بچه‌ها؟ الان غذا رو میارن.

به نشان توافق سر تکان دادم.

به پیشنهادش در سرویس بهداشتی اتاقش آبی به صورتم زدم و بیرون رفتم. شاید بچه‌ها متوجه چشم‌های سرخم شدند ولی باشعورتر از آن بودند که سوالی کنند که معذب شوم.

در ماشین اهدایی جاوید را باز کردم، اعلا دستش را به سقف ماشین زده و منتظر بود سوار شوم.

قبل از نشستن یک بار دیگر تشکر کردم.

-بابت همه چی ممنون. شب خوبی بود.

لبخند زد:

-خوب بخوابی.

در جوابش با لبخند پلک زدم و پشت فرمان نشستم. خم شد و شیشه را پایین کشیدم تا حرفش را بزند.

-صبح ساعت هشت بیا سالن.

-چشم.

صاف ایستاد و قدمی عقب رفت تا حرکت کنم.

-مواظب خودت باش.

لب زدم:

-تو هم.

از پارکینگ بیرون زدم و در فاصله‌ای نه چندان دور و نزدیک متوجه علی شدم. با موتور بزرگ و کلاه ایمنی به سر مراقبم بود. دست بردم و پخش را روشن کردم و چشم به جاده دوختم، یک آن حس کردم کف ماشین قسمت کنار راننده چیزی به چشمم خورد، رانندگی را از یاد بردم و ترسیده و سریع سرم را سمتش چرخاندم. درست دیده بودم یک برگه‌ی سفید و تا خورده کف ماشین بود. کاغذ ترس نداشت ولی من هنوز آن موتورسوار و چاقویش را از یاد نبرده بودم. نگاهی سرسری به خیابان انداختم، خم شدم و برگه را برداشتم و دوباره به تردد اتومبیل‌ها نگاهی کردم و وقتی از خلوتی خیابان خیالم راحت شد تای برگه را باز کردم و روی فرمان نگاهش داشتم و خواندم...

- به هیچ کس از ارتباطمون حرف نزن وگرنه بد می‌بینی. مواظب امانتیم باش همین روزا میام دنبالش.

وحشت به یکباره تمام وجودم را به رعشه انداخت، امانتی‌اش چه بود؟ همان چاقو...

انگشت‌هایم بی‌جان شدند و فرمان از زیر دستم در رفت، با بوق ممتد اتومبیلی ناخودآگاه فرمان را محکم چسبیدم و برگه از دستم افتاد. نگاهم سمتش رفت که بوق‌های بیشتر و کشارتر باعث شد ماشین را سمت کنار خیابان بکشم و محکم روی ترمز کوبیدم و سرم روی فرمان افتاد. قلبم داشت در دهانم می‌کوبید.

خدایا او که بود؟ از جانم چه می‌خواست؟

با تقه‌ای که به شیشه خورد هراسان سر بلند کردم و جیغ کشیدم. با دیدن علی پلک‌هایم روی هم افتاد و به پشتی صندلی تکیه زدم و همان حین دکمه‌ی اهرم شیشه را زدم تا پایین بیاید.

-حالتون خوبه؟

بدون این‌که سرم را از پشتی جدا کنم سمتش گردن کج کردم.

-خوبم.

-چی شد؟ چرا کنترل ماشین از دستتون در رفت؟

پلک باز کردم، نباید حرفی می‌زدم، گفته بود بد می‌بینم...

لبم را تر کردم و تمام قوایم را برای جمع و جور کردن تن لخت شده‌ام به کار گرفتم و سر تکان دادم.

-نمی‌دونم یهو فرمون از دستم در رفت.

-چرا جیغ کشیدی؟

بی‌صدا لب زدم:

-نمی‌دونم.

انگار باور نکرد و همزمان با چک کردن اطرافمان گوش‌ی‌اش را کنار گوشش قرار داد.

-یحیی بیا به ادرسی که برات می‌فرستم موتورمو ببر خونه‌م.

دوباره برای تمدد اعصاب چشم بستم.

-بشینید اون‌ور می‌رسونمت.

متعجب نگاهش کردم. جدی و پراخم بود.

-خوبم علی آقا. نیازی نیست.

-بشینید اون سمت خانوم معینی. من وظیفه‌م مراقبت از شما و امنیت شماست.

منتظر مخالفتم نشد و موتورش را کناری برد و پارک و قفل کرد. به ناچار پیاده شدم و قبل از این‌که برگه را ببیند زیر صندلی هلش دادم. در صندلی جلو را برایم باز کرد. تشکر کنان نشستم، ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست. درشت و قدبلند بود و صندلی را عقب کشید و استارت زد.

-اگه تهدیدی هست بگید لطفا!

سرم را به پشتی تکیه زدم، نتوانستم بگویم...

-نه.

آن دزد عوضی چه‌طور تا پارکینگ مجتمع آمده و کاغذ را داخل ماشینم انداخته بود! درد بدی در قفسه‌ی سینه‌ام پیچید، داشتم سگته می‌کردم.

وای خدایا کمکم کن... این مردک روانی دیگر از کجا پیدایش شده بود!

-خانوم معینی؟

با شنیدن صدای علی یک‌هو از پشتی صندلی کنده شدم و ترسیده نگاهش کردم. آن‌قدر در دل‌آشوبی، ان مردک موتورسوار را مرور کرده بودم که به کل مکان و زمان از دستم خارج شده بود.

موشکافانه چشم‌هایم را کاوید.

-رسیدیم.

آرام دست روی سینه‌ام گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم. چه زود رسیدیم!

کمر بند ایمنی‌ام را باز کردم.

-ممنون تو زحمت انداختمتون.

-وظیفه‌س.

کمر بندش را باز کرد. اوه! اصلا حواسم نبود که موتورش را در خیابان به یحیی نامی سپرد.

-حالا چجوری میرید خونه؟

نرمش در کارش نبود این مرد درشت هیکل!

-چیزی که زیاده وسیله نقلیه.

- تاکسی بگیرم براتون؟

- خیر، ممنون. شب و نصفه شب، ساعتش فرقی نداره حتی اگه سه صبح، چهار صبح، خدایی نکرده برا مورد اورژانسی و بیمارستان و غیره هم مجبور بودید از خونه بیرون برید بدون هماهنگی من نباشه لطفا. خیلی از این جا دور نیستم سریع خودمو می‌رسونم. فردا هم راس ساعت هفت و نیم دم درم، زودتر که نمی‌رید سالن؟

- نه ساعت هشت میرم.

شب بخیر گفت و پیاده شد.

حضور یک بادیگار را در کنارم نمی‌توانستم هضم کنم، من آرام و بی‌حاشیه را چه به این محافظه کاری‌ها بود و حالا شده بودم فرد زیر تیغ یک دیوانه که احساس امنیتش در گرو وجود این قول بداخم بود!

پشت فرمان نشستم و ماشین را داخل حیاط بردم. از دور دیدم بابا در محوطه‌ی جلوی در ورودی ساختمان راه می‌رود، ساعت مچی‌ام را چک کردم؛ دوازده بود و این ساعت باید کنار مامان در اتاقشان می‌بود. پیش رفتم. ایستاد و نزدیک شدنم را تماشا کرد. سعی کردم تمام دلوپسی‌ها و ترسم را پس محبتم به بابا پنهان کنم.

- سلام بابا. چرا بیدارید؟!

- دیر کردی!

حواسم به نگرانی‌ها و ترس‌های بابا نبود.

- شرمنده، کاش تماس می‌گرفتید.

- نیازی نبود، پیش میاد مهمونی دوستانه تا دیروقت طول بکشه.

بابا نگفت ولی من تمام اخلاقیات بابا را از بر بودم؛ این‌که تماس نگرفته بود تا نگرانی‌اش را به بی‌اعتمادی تفسیر نکنم تابلو بود.

- من مواظب خودم هستم بابا. خیالتون راحت. الانم با علی اومدم؛ محافظ شخصی اعلا. حتی اگه علی هم نبود من بازم می‌تونم مراقب خودم باشم.

پدرانه به پشت شانه‌ام زد.

-بهت ایمان دارم عزیزم. برو استراحت کن.

جلوتر از من داخل خانه رفت.

لباس‌هایم را تعویض کردم و روی تخت زیر پتو خزیدم. به بابا گفتم می‌توانم مراقب خودم باشم ولی با وجود این تهدیدهای عجیب و مرموز واقعا به گفته‌ام شک داشتم. علی مثل دیگر محافظ‌ها نبود که بیست و چهار ساعته کنارم باشد، فقط مواقعی که بیرون از خانه می‌رفتم پشت سرم می‌آمد و مطمئنا آن یادداشت را دور از چشم علی وقتی برای استراحت و انجام کارهای خودش رفت و من به آپارتمان اعلا رفتم داخل ماشین انداخته بود پس آن مرد می‌توانست مواقعی که بی‌محافظم به راحتی به هدفش برسد...

هدفش چه بود؟! این تهدیدها و مسخره‌بازی‌ها چه معنایی می‌دادند؟! سرم داشت از هجوم این همه سوال بی‌جواب و گنگ منفجر می‌شد.

تقه‌ای به در خورد و پلک بستم، دلم آغوش جاوید را می‌خواست تا ترس‌ها و دلهره‌هایم را مرهم شود ولی می‌ترسیدم لب باز کنم و بد بینم! بد دیدن یعنی چی؟ نفس در گلویم گره خورد و بالا نیامد! آن کثافت در سرش برایم چه نقشه‌ای کشیده بود؟... چرا من؟ چرا... چرا... آخ چقدر چرا در سرم بی‌جواب بود.

-طیلا؟

جاوید کی بالای سرم ظاهر شد!

-خوابی؟

آخ دایی مگه می‌توانم بخوابم!

پیشانی‌ام را با لب‌هایش مهر کرد.

-شبت بخیر خوشگل دایی.

رفت و اشک‌هایم همزمان با بسته شدن در فرو ریختند. امشب خوب بود، خیلی خوب ولی آن کاغذ لعنتی گند زد به تمام آرامشم. آخ اعلا! دردسر نشوم برایت...

با صدای زنگ گوشی‌ام چشم باز کردم. هنوز خوابم می‌آمد، تمام شب گذشته را در اضطراب به سر برده بودم.

شخص پشت خط قصد قطع کردن تماس را نداشت. همان طور درازکش موهای پریشانم را از دورم جمع و یک سمت شانه‌ان ریختم و گوشی را از روی میزکنار تختی برداشتم. شماره‌ی اعلا بود و ساعت نزدیک نه.

حالا چطور به او می‌گفتم که قصد ادامه ندارم؛ مطمینا با خودش می‌گفت چه دختر لوس و بی‌مسئولی‌ت‌یست در عرض چند روز همکاری‌مان دو بار جا زد...

از بی‌توجهی متنفر بودم و تماس را وصل کردم.

حواسم به صاف کردن صدایم نبود و خواب‌آلود جواب دادم:

-جانم؟

با مکث به حرف آمد.

-خواب موندی؟

خودم را در تخت بالا کشیدم و بی‌صدا سینه صاف کردم.

-اره ببخشید.

-نگران‌ت شدم.

لب‌هایم کش آمد، نگرانی‌اش حال‌م را خوب می‌کرد.

-قطع می‌کنم استراحت کن ولی عصر بیا.

-اعلا؟

-جانم؟

پلک بستم، محبت خالص مواج در صدایش قرص آرام‌بخش بود.

-میشه نیام؟

-چیزی شده طیلا؟ مربوط به دیشبه؟

دیشب؟ منظورش را دقیق نفهمیدم؟ یادآوری طلا را می‌گفت یا علی حرفی زده بود؟!

نمی‌توانستم بگویم نمی‌خواهم ادامه دهم آخر دلم ادامه دادن می‌خواست، حتی دلم کنار اعلا بودن را هم می‌خواست، من به دوستی اعلا اعتماد و تکیه کرده بودم، نمی‌خواستم یک دوست خوب که در کنارش به طور شگفتی آرام می‌شدم را از دست بدهم.

-بعدا حرف بزنیم؟

-طیلا...

دلم ریخت و لب گزیدم.

- خیلی خب استراحت کن، غروب میام دنبالت بریم بیرون حرف بزنیم خوبه؟

-آخه تو زحمت...

شماتتگر میان حرفم آمد.

-طیلا! ساعت هفت آماده باش.

-باشه ممنون.

-مواظب خودت باش.

خدا حافظی نمی‌کرد.

چه خوب بود هر صبح با صدای اعلا روز را شروع کردن! از روی تختم پایین آمدم.

پیامی به گوشی‌ام آمد و دوباره برش داشتم. جاوید بود.

-پا نشی تنهایی بری قبرستون خودم دارم میام دنبالت. لادن گفت خونه‌ای، آماده شو.

حواسم بود که امروز پنج‌شنبه است. تایپ کردم:

- باشه منتظرم.

الما برای مادر جون مشغول تهیه‌ی حلوا و چیدن خرما و میوه‌ها بود ولی برای طلا...

صبحانه از گلویم پایین نمی‌رفت، نمی‌دانم مامان متوجه شده بود به قصد کجا شال و کلاه کرده‌ام که رنگ لب‌هایش این‌طور واضح به سفیدی می‌زد و حالت چشم‌هایش رو به پایین و پر از غم شده

بود. کاش می‌شد بیست و یک سال عاشقانه دوست داشتن طلا را به یک شب شکستنش ببخشد و آرام شود. دل این جور بی‌قرار و داغون دیدنش را نداشتم. صورتش را بوسیدم و با تشکر از آتما بابت صبحانه بیرون رفتم تا نبینم و بیش از این دردم نیاید. جاوید جلوی در منتظرم بود و کنارش نشستم.

-سلامت کو جوجو؟

چه بی‌حواس شده بودم.

-سلام ببخشید فکرم پیش مامان بود.

-چی شده مگه؟

-فکر کنم متوجه شد میریم سرخاک طلا.

-طلا؟!!

قصد حرکت نداشت، نگاهش کردم. از به زبان آوردن نام طلا متعجب شده بود. بغضم گرفت و نگاه دزدیدم.

-حرکت کن جاوید.

آه کشید و ماشین را راه انداخت.

-بعد از مرگ طلا هیچ وقت نداشتی آرومت کنم...

-چون می‌دونستم هیچ حرف و استدلالی برا دردم تسلی نمیشه.

-من حواسم به حالت بود کاری از دستم برنمی‌اومد... بعدشم که به سر بابات زد لادن و برداره و از خاطرات طلا فرار کنه. دلم همیشه پیشت بود دایی...

موقع حمایت‌ها و محبت‌هایش ناخودآگاه دایی می‌شد تا آرامم کند

- ... که چه جور کنار اومدی با مرگ هم‌قلت. آخه یادمه از بچگی اگه طلا تب می‌کرد پشت بندش تو تب می‌کردی، اگه طلا می‌خوابید پشت بندش تو خمیازه می‌کشیدی... روح به روح طلا گره کور داشت.

پلک بستم و قطرات درشت اشک پایین ریختند. طلا جانم بود، وقتی رفت به خدا جانم رفت. دوقلوهای همسان نبودیم ولی سلول به سلول وجودم تمام احساساتش را حس می‌کرد، اغراق نیست اگر بگویم از راه دور پی به غمش می‌بردم و دلم آشوب می‌شد.

- کی سنگ قبر انداخت رو قبرش؟... اشکان؟

پرسوز دوباره آه کشید.

-بعد از خاک‌سپاری طلا هیچ وقت ندیدمش. بازم مردونگی کرد اومد برا خاک کردن ناموسش...

کاش واقعا مرد بود...

- بعد از شب هفت طلا هم که شما رفتید استانبول من موندم و قبر لخت خواهرزاده‌ی جوون مرگم که گند زده بود و همه رو فراری داده بود. خودم با دستای خودم سیمان درست کردم سنگشو گذاشتم رو خاکش. هر چی بود و هر چی شد، داییش بودم خبر مرگم غیرتم نداشت قبرش لخت بمونه.

وای از بی‌کسی طلا خواهرم...

دستش را دور شانهام گرد کرد و حین رانندگی به آغوش کشید.

-گریه کن دایی. این‌جوری بی‌صدا دغ نکن.

صدای هق زدن درمانده‌ام دل خودم را ریش کرد.

-بعد از رفتنمون خیلی تنها شدم، مامان که اوضاعش بحرانی بود و مشتش مشتش قرص به خوردش می‌دادن دکترا، بابا هم تموم فکرش شده بود مامان که دور از جونش از دست نره. منم مجبور بودم خودمو رو پا نگه دارم که بار اضافه رو دوششون نباشم تو غربت. مجبور شدم خودمو تو گیتار حل کنم و خیلی چیزا رو مهر و موم کنم بذارم ته مغزم و نخوام بازش کنم هی. حالم بد بود جاوید ولی کسی نمی‌فهمید. من از تو داشتم متلاشی می‌شدم، از این‌که تموم تلاشم فراموش کردن بود، به رو نیاوردن بود، بی‌غیرت شدن و بی‌آر زندگی کردن بود، من از زور زدن‌های الکی داغون بودم.

بوسه‌ای به سرم زد و رهایم کرد.

- نگفته همه رو از برم، از بر نباشم اسمم دایی نیست ولی گوش شنوام برات تا بریزی بیرون حرفای تلنبار شده‌ی تو دلت رو. بعدش آروم میشی. طلا مرده تو رو باید زنده نگه دارم.

-آخه رفتنش خیلی درد داشت جاوید. تو مگه فراموش کردی؟ نگو آره که باورم نمیشه، میون حرفات گفتم یادته هنوز همه چی و.

-مقصر بود، نبود؟ چرا خودت و آزار میدی؟ هر اشتباهی تاوانی داره، تاوانش و پس داد...

عادت کرده بودم به وقت درد چشم ببندم بلکه نبینم.

-چی شد با دلت کنار اومدی اسمش و به زبونت آوردی؟

دلم پنهان کاری نمی‌خواست، جاوید محرم‌ترینم بود.

-اعلا... سوالی پرسیدی... که جوابش به طلا ختم می‌شد... می‌شد نگم، اجباری نبود ولی... دلم گفت بگم. سبک شدم وقتی گفتم.

-دمش گرم با سوالش.

لبم به لبخند لرزید ولی جان نگرفته میان بغضم جان داد.

- پسر خوبیه. خسرو زیر و بمش و یه شبه درآورد که راحت رضایت داد بری پیشش.

کرم مرطوب‌کننده را به دست‌هایم زدم و ساعت دیواری را چک کردم، نزدیک آمدنش بود و من حالم برای توضیح دادن مساعد نبود، ترجیح می‌دادم برایش آن‌قدرها مهم نبودم که برای راحت شدن خیالش از احوال آشفته‌ی سرصبحم بخواهد بیاید و بپرسد و بخواهد جا نزنم... می‌دانستم دیگر مثل سری قبل، اولین سوالش حول نرفتم به سالن است و واکنشش شماتت است که چرا جازده و ترسیده‌ام! تازه شانس بیاورم و از افتضاح دیشبم در رانندگی سوال نکند. وای خدا هر سوالی بپرسد به آن نامه‌ی لعنتی ختم خواهد شد.

به اجبار کیفم را از روی میز برداشتم و آخرین نگاهم را به صورت کلافه‌ی مخفی شده زیر لوازم آرایش هر چند مختصر انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

قرارم با اعلا را به مامان اطلاع دادم و از خانه بیرون زدم.

دوباره همان کلاه کپ لبه دار روی سرش بود و عینک شب‌باش هم قاب چشم‌هایش. واقعا با این استتار شناخته نمی‌شد ولی من از لبخندش می‌شناختمش. کج و رو به در خانه‌مان نشسته بود، برای آرامشم بسم‌الله‌ای گفتم و پیش رفتم.

سعی کردم خوش‌رو باشم و با بدقلقی بی‌احترامی نکنم؛ من بی‌حوصله بودم او که تقصیری نداشت، اعلا تماما لطف بود.

در ماشین را باز کردم.

-سلام.

دستش را پشت صندلی‌ام زد.

-به روی ماهت.

کنارش نشستم و بی‌هدف پرسیدم:

-از سالن می‌ای؟

-هوم، کارم طول کشید تو سالن، دیگه خونه نرفتم.

شرمنده لب گزیدم.

-افتادی تو زحمت.

با غرغر استارت زد.

-باز گفت باز گفت! بریم؟

خنده‌ام گرفت و سر تکان دادم. ماشین را راه انداخت و آهنگی روشن کرد ولی صدایش را به حداقل رساند.

- خب خانوم، خوبی؟

-خوبم، مرسی. شما خوبی؟

فرمان را پیچاند تا داخل خیابان شود.

-میشه کنار طیلای زیبا بود و بد بود!؟

لحنش عادی بود ولی از تعریفش لبخند به لبم آمد.

لبه‌ی بلند کلاهش که تقریباً چتر صورتش بود نگاهم را مدام متوجه خود می‌کرد و با اشاره به عینک و کلاهش سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود را پرسیدم.

-سخت نیست اکثراً استفاده می‌کنی‌شون؟

-بردارم که احتمالاً واویلا می‌شه و پشت‌بندش بابات خفه می‌کنه!

با خنده نگاهش کردم، عینکش را برداشت و چشمک زد.

-خوبه؟

شانه بالا انداختم.

-شیشه‌های ماشین دودی‌ان دیگه.

سر تکان داد.

-اینم حرفیه.

حالم از دقایقی پیش بهتر بود، خنده‌دار بود حالا که آمده بود راضی بودم از بودنش و داشت حالم را خوب می‌کرد حضور گرم و خندانش.

- حالا کجا می‌ریم؟

گذرا نگاهم کرد و لبش یک طرفه بالا رفت.

-یه جای خوب.

از شیطنتش در ادای کشدار جای خوب لبخند زدم.

لبه‌ی کلاهش را کمی بالا داد.

-تمرین می‌کنی؟

تنها کاری که این روزها تمرکزی رویش نداشتم. جواب که ندادم بی‌خیال صدای سیستم را کمی بلند کرد.

-بخونیم؟

به توافق پلک زدم و با ریتم آهنگ نسبتاً شاد شروع به بشکن زدن کرد.

همخوانی با اعلا لذتبخش بود و حال مرا خوب می‌کرد، البته بیشتر زمزمه کردم تا همراهی. چند ثانیه نگاهم کرد و با چشمک ادامه داد.

«نمیگی وقتی میخوای از پیشم بری چجوری دل بکنم ازت

حتی اگه بد بشی باهام جای تو تو قلبم فقط...»

از حرف دوپهلوی نهفته در ترانه‌اش نگاه دزدیدم، اشاره‌اش به صبح بود که نرفتم. بی هیچ عکس‌العملی ادامه نداد و در سکوت ما خواننده خودش به تنهایی خواند... با پایان ترانه و دیدن ماشین‌های پیش رویمان صدایش زدم.

-اعلا؟

صدای سیستم را پایین آورد.

-جانم؟

به چراغ قرمز و ترافیک پشتش اشاره کردم.

-می‌خوای عینکتو بذار.

سر بالا انداخت.

-نه دیگه سوژه شدن با تو ترس نداره که.

خنده‌ی پر از شیطننت و دندان‌نمایش را که دیدم خندان و بی‌هوا از دهانم پرید: -دیوونه.

بی‌خیال لب‌هایش کش آمد.

جلوی ساختمانی ترمز کرد و دکمه‌ی کمربندهایمان را زد.

- اینجا همون جا خوبه س، من هر وقت پیام این جا حسابی انرژی می گیرم. ببینم با روحیه ی تو چه می کنه!

پیاده شدم و کنجاو به ساختمان نگاه کردم؛ رستوران بود.

کنارم آمد.

- بریم؟

هم قدم شدیم.

- زیر زمین این رستوران باشگاه بولینگه. بازیش و بلدی؟

- بلد که نیستم یعنی تا حالا انجام ندادم ولی فکر نکنم سخت باشه. یه توپه میندازی، می خوره به پین ها و واژگون می شن دیگه!

چشم های درشتش داشتند می خندیدند.

تاکیدی پرسیدم: هوم؟

سر بالا انداخت و با صدا شروع به خندیدن کرد و لب های من هم خودکار کش آمدند.

- خیلی جذاب توضیحش دادی!

دوباره شروع به خندیدن کرد، این بار سر به زیر و دستش را روی زنگ گذاشت.

- باز کن احسان.

- بفرمایید.

در باز شد، از پله ها پایین رفتیم، دیگر خنده هایش تمام شده بود.

- پس امشب با یه استاد بولینگ اومدم زور آزمایی!

چی نگاهش کردم؛ داشت شوخی می کرد و کوتاه نیادم و حق به جانب گفتم:

- مگه غیر از اینه؟! حالا یکم قلق و شگرد داره چند دفعه تمرین می طلبه دیگه.

تک خنده ای زد.

- نه عزیزم دقیقا همین‌ه که تو می‌گی.

رو به پسر کرد.

- احسان کفش بیار برا خانوم. دست راستن.

- چشم. بفرمایید داخل الان میارم. خانوم بفرمایید.

از احسان تشکر کردم و رو به اعلا پرسیدم:

-چه کفشی؟

-کفش مخصوص ورزش بولینگ. کف یکیش صاف و لیزه کف یکیش برعکسه و اصلا لیز نیست، به خاطر همین گفتم دست راست هستی که مناسبت بیاره، برا تعادل گرفتن حین پرتاب توپ لازمه پوشیدن این کفش‌ها.

-چه ورزش با پرستیژی!

چشمک معروفش را زد.

-نه بابا یه توپه پرتاب می‌کنی میخوره به پین‌ها و واژگون میشن دیگه!

از دست انداختنم هم کفری شدم هم خنده‌ام گرفت و مشتی بی‌جان به بازویش کوبیدم.

-خیلی بدجنسی، می‌دونستی؟

با آمدن احسان روی کاناپه‌ی چرم مشکی نشستم و بی‌توجه به صمیمیت یک‌هویی و بی‌اراده‌ام و لب‌خند اعلا کفش‌های پاشنه بلندم را در آوردم و کفش‌های ورزشی را پا زدم. اعلا هم همان‌طور ایستاده کفش‌های ورزشی را پوشید.

با دیدن سالن به وجد آمدم. فکر کردم باید ورزش جذاب و مفرحی باشد.

سالن خالی از نفر بود، احتمالا اعلا این‌طور خواسته بود.

روبروی lane، مسیر پرتاب توپ ایستاد و با اشاره‌اش کنارش ایستادم.

-خیلی خب بریم سر بازی...

روی یک زانویش خم شد و سر بلند کرد و چشم در چشمم برایم توضیح داد.

-این سه تا حفره‌ی روی توپ رو بین این‌جوری باید بگیریش.

به قرار گرفتن انگشت‌هایش در حفره‌ها نگاه کردم و سر تکان دادم.

-اوکی، متوجه شدم.

زانویش را صاف کرد و با تمرکز روی پین‌های انتهای مسیر گفت:

-دقت کن. سعی کن پین‌ها وسط، مسیر پرتاب توپت باشه و با قدرت پرتاب رو انجام بدی.

توپ را که رها کرد با کنج‌کاوی و هیجان مسیرش را چشمی دنبال کردم و با فرو ریختن اولین پین سر ذوق آمدم و همه‌ی پین‌ها در چشم بر هم زدنی فرو ریختند. رو به صورت خندان اعلا هین کشیدم.

-عالی بود!

-کاری نداره دو سه بار تمرین کنی قلقش دستت میاد.

چی نگاهش کردم که تسلیم شد.

-جدی می‌گم چرا بد برداشت می‌کنی!

سمت لین بعد رفت.

-خب بیا این‌جا نوبت توئه، پرتاب کن.

برای تمرکز و کنترل هیجان درونم نفسم را فوت کردم و به مسیر توپ تا پین‌ها نگاه کردم و دستم را روی توپ گذاشتم.

-اوه چه سنگینه!

- برای ریختن پین‌ها باید قدر باشه دیگه!

از اصطلاحی که به کار برد خوشم آمد. سعی کردم مثل خودش توپ را پرتاب کنم و بلافاصله بدون این‌که صاف بایستم به توپ چشم دوختم، سمت کنار پین‌ها راه کج کرد و بدون انداختن حتی یک پین از کنارشان گذشت.

پنچر شده و دماغ ایستادم.

-مسیرش عوض شد.

خندید.

-برای شروع خوب بود.

احسان با دو ماگ قهوه نزدیکمان آمد.

-راست می‌گه برای دفعه‌ی اول همین‌که سنگینی توپ تعادلتون رو به هم نزد یعنی خوب بوده.

نگاهشان کردم.

-مرسی از روحیه‌دهی!

رو به اعلا شوخی کردم:

-البته کاری نداره ها!

-بله بله یه توپ و چند تا پین و...

خندید و ماگ را سمتم گرفت. گرفتمش، از داغی بدنه‌ی ماگ خوشم آمد و دو دستم را دورش گرد کردم.

احسان که رفت با راهنمایی اعلا در موازات هم سمت میز بلند کنار سالن راه افتادیم و در حال نوشیدن قهوه‌اش پرسید:

-تو از چه ورزشی خوشت میاد؟

به میز تکیه زدم.

-طناب‌زنی و دوچرخه سواری. بیشتر طناب‌زنی.

-آفرین. حرفه‌ای؟

ذهنم داشت سمت گذشته پرتاب می‌شد و سر تکان دادم. بعد از مرگ طلا طناب‌زنی را هم کنار گذاشتم، من و طلا پارتنر هم در طناب‌زنی بودیم.

-طیلا؟

گیج سر بلند کردم.

غم تماشا ندارد
-جان؟

کلاهِش را از سرش برداشت و دستی روی سرش برای مرتب کردن موهایش کشید. از دیدن کلافگی‌اش سعی کردم حواسم را جمع کنم. با اخم ریزی خیره‌ام بود، چشم دزدیدم و نگاهم را به قهوه‌ی در حال سرد شدنم دادم. اعلا زیادی حواسش جمع حالاتم بود. قدمی پیش آمد و حس کردم چیزی در سینه‌ام گره خورد و بی اراده نگاه دزدیده‌ام را دوباره به چشم‌های پرحرفش که حالا با لبخند کم‌رنگی درگیر شده بود دوختم.

-یادم بده.

نگاهش هنوز کلافه بود ولی کلامش سعی در پرت کردن حواسم داشت، دقیقا مثل همین ساعات که نه حرفی زد، نه سوالی کرد، نه بازخواست و نه حتی نصیحت...

عطر تلخ و خاصش توی بینی‌ام پیچید. عطرش گیجم کرد یا رنگ نگاهش...

کلاهِش را پیش آورد و روی سرم گذاشت و دستی روی لبه‌اش کشید.

-منم نی زدن یادت می‌دم.

از گروکشی‌اش لبخند بر لبم نشست. رنگ نگاه و لحن کلامش گرم و دلنشین بود.

-عادلانه‌س.

اعلا داشت دلم را با مهربانی‌ها و توجه‌های حمایت‌گرش درگیر خود می‌کرد. بودنش را دوست داشتم، مثل کوه بودنش را...

قهوه‌ام را مزه کردم و خاطره‌ای دور ذهنم را سمت خود کشاندم.

«-طلا چقدر شکر می‌ریزی تو قهوه‌ت! خوشمزگی قهوه به تلخیشه.

حواسش با من نبود، مثل تمام این مدت اخیر که در هیپروت می‌رفت و صد بار باید صدایش می‌زدم تا به خود بیاید. می‌دانستم یک مرگش است و قلبم فشرده شد.

-طلا؟ حواست کجاست؟

چشم‌های کشیده و مشک‌اش را سمتم تاب داد.

-جان؟ چیزی گفتی؟

چشم‌های زیبایش فروغ قبل را نداشت.

-خوبی خوشگلم؟

بلند شد و فنجان قهوه‌اش را پس زد.

-چقدر شیرین شد، قهوه تلخش مزه می‌ده.

حتی دقیقا یادم بود که مدل و رنگ لباسش چه بود، رنگ رژ لبش، حتی صندل‌های پاشنه سه‌سائتی‌اش... طرز راه رفتنش که مانند مدلینگ‌ها قدم‌هایش را کوتاه و در یک خط برمی‌داشت و از پله‌ها بالا رفت...

-طیلا؟

با صدای اعلا، طلا از خاطرم محو شد.

-جان؟

یک‌طور عمیقی قهوه‌ای‌های درشتش را به چشم‌هایم کوبیده بود که حس کردم او هم طلا را در ذهنم دیده.

-ادامه بدیم؟

خیره به لین سر بالا انداختم.

-یه شب دیگه.

ماگ را روی میز گذاشتم و تکیه‌ام را از میز گرفتم. اعتراض یا اصرار به ادامه‌ی بازی نکرد.

کلاهِش را از سرم برداشتم و سمتش گرفتم. سر خم کرد و از درخواستش خنده‌ام گرفت و کلاه را روی سرش گذاشتم. بلد بود حواسم را پرت کند هرچند شده برای یک لحظه و کوتاه.

سکوت بی‌سابقه‌اش فرصتی شد که کمی ذهن هزارتکه‌ام را سروسامان دهم. از باشگاه بیرون زدیم و در ماشینش نشستیم.

-بریم رستوران توفیق؟

سر به نفی تکان دادم.

-مرسی باشه یه شب دیگه.

-پس یه چیزی بخون.

از آرامش تصنعی‌اش متوجه بودم نیتش از درخواستش چیست. کاش می‌شد بگویم بهترین دوست دنیایی...

-چی بخونم؟

-هرچه می‌خواهد دل تنگت...

در این مدت کوتاه فهمیده بودم یک وجه مشترک انکار نشدنی با اعلا دارم، ان هم پناه بردنمان از حال بد به خوانندگی... هر چند اعلا حال بد من را با خواندن خوب می‌کرد، ندیده بودم حال خودش بد باشد. یعنی پیش می‌آمد حال خودش بد باشد؟ یعنی درد و غصه‌ای داشت؟

-میشه نخونم؟

-میشه.

همین. قبول کرد نخوانم و ماشین را راه انداخت. در سکوت رانندگی می‌کرد و ذهن من باز هم پر از آن دزد نامرد شده بود و در کنارش لبریز از یاد خاطرات طلا...

سکوت را برای پرسیدن سوالم شکستم.

-می‌گم اعلا...

-جانم؟

لبم کوتاه کش آمد. جانم‌هایش خالص بود مثل طلای بیست و چهار عیار.

-وقتی حالت بده چی حالت و خوب می‌کنه؟

-بستگی داره.

پرسشگر نگاهش کردم.

-به این‌که از چی حالم بد باشه. مثلاً امروز که نیومدی حالم گرفته شد و دیدنت حالمو خوب کرد.

به نیم‌رخش نگاه کردم و گذرا و خندان سر چرخاندم. این‌که حرف‌ها و شوخی‌هایش نوش جانم می‌شد دست خودم نبود.

-قرار بود حرف بزنی ولی هیچی نپرسیدی ازم!

این‌بار طولانی‌تر و عمیق‌تر روی صورتم مکث کرد.

-فقط اومدم که یه جوری حالتو خوب کنم.

-که کردی.

لبش یک‌طرفه بالا رفت.

-خوبه. به خودم امیدوار شدم.

معلوم بود فهمیده صبح چرا نرفته‌ام، بی‌شک علی هم گزارش دیشب را داده بود.

-فردا... میام.

-مگه می‌تونی نیای!؟

خندید و ادامه داد:

-فردا یه قرارداد محکم و سخت باهات می‌بندم که دیگه قصد بد کردن حالمو نکنی.

شیطنتم گل کرد.

-که تو هم برا خوب کردن حالت مجبور نشی دم به دقیقه ببریم بولینگ؟

باصدا ولی کوتاه خندید.

-دقیقا قرارداد رو می‌بندم که مدام جلو روم بینمت و مجبور به نوش‌داروی بعدش نباشم.

بچه و خام نبودم که به نگاهی تب کنم ولی نگاه و حرف‌های اعلا بودار بود. بویی شبیه بوی عطری که استفاده می‌کرد و تازه امروز اعلا بودنش را کشف کرده بودم.

برای دهمین بار با اشاره‌ی دست اعلا پلک بستم و خواندم:

- عشقم شاه دلم می‌خواد اسیر تو بشه

نبند آغوش تو که پایتختشه

آدم انقدر که تو خوبی سختشه

-آفرین عالی شد.

چشم باز کردم و نفس راحتی کشیدم، اعلا به شدت سخت‌گیر بود و گاهی آن‌قدر روی تکرار یک کلمه پافشاری می‌کرد که اشکم را درمی‌آورد.

به چهره‌ی وارفته‌ام تک‌خنده‌ای زد.

-خسته شدی؟

خودم را جمع و جور کردم و همراهش بلند شدم.

-نه زیاد.

-استراحت کن.

روز ضبط آهنگش بود و با لبخندی که خستگی‌ام را از جانم در کرد از اتاق بیرون رفت. در پی گوشی‌ام متوجه شدم کیفم را داخل ماشین جا گذاشته‌ام. لازمش داشتم ممکن بود از خانه تماس بگیرند و نگران شوند. برای آوردنش بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم، اعلا و امیر داشتند هدست‌ها را داخل اتاق ریکورد تست می‌کردند.

از پله‌ها بالا رفتم. در را باز کردم و قدمی به کوچه گذاشتم، سوییچ را بالا آوردم و همزمان نگاهم روی جای خالی ماشینم نشست. لحظه‌ای کوتاه مبهوت جای خالی‌اش شدم و فکر دزدیده شدنش مثل برق از ذهنم گذشت و ترسیده قدم برداشتم و نگاهم را سمت راست کوچه چرخاندم. با صدای تک بوقی وحشت‌زده جیغ خفه‌ای کشیدم و برگشتم و حس کردم یکباره بند دلم پاره شد و فلج شدم. پشت فرمان ماشینم نشسته بود با آن نقاب سیاه که از صورتش فقط چشم‌های آبی و وحشی‌اش پیدا بود.

تمام تنم از وحشت خشک شده بود و توان حرکت نداشتم. حتی مغزم هم قفل کرده بود که نه می‌توانستم جیغ بکشم و کمک بخواهم نه می‌فهمیدم این دزد بی‌صفت از جانم چه می‌خواهد.

از نگاه تیز و وحشی‌اش قالب تهی کرده بودم. دستش که سمت دستگیره رفت انگار مغزم به کار افتاد و قدمی به عقب برداشتم ولی آنقدر پاهایم بی‌حس بودند که با باسن زمین خوردم و از ماشینم پایین آمد، چاقوی در دستش را که دیدم درد بدی در دلم پیچید.

با شتاب و وحشتزده و باتقلا بلند شدم و دوباره زمین خوردم، قدمی سمتم آمد و جیغ کشیدم و تقلای آخر را کردم و قبل از نزدیک شدنش بلند شدم و با سرعت سمت استودیو دویدم. جیغ‌هایی که می‌کشیدم دست خودم نبود. داشتم از ترس سخته می‌کردم، نگاهش وحشتناک بود، چاقوی داخل مشتش وحشتناک‌تر.

در ورودی ساختمان را محکم به هم کوبیدم ولی هنوز می‌ترسیدم دنبالم باشد و مثل ارواح از در بسته عبور کند و به چنگش بیفتم. پله‌ها را دو تا یکی پایین دویدم و به یکباره با باز شدن در استودیو جیغ وحشتزده‌ای کشیدم. اعلا اولین نفر خودش را به من رساند و شانه‌هایم را چسبید.

-چی شده طیلا؟! چرا جیغ کشیدی؟

با حس بدی به هق‌هق افتادم و اعلا تکانم داد.

-طیلا؟!... رهام، امیر برید کوچه رو ببینید. بدوید.

کنار دیوار سرخوردم و روی پله نشستم و صورتم را میان دست‌هایم مخفی کردم تا گریهام را خفه کنم ولی گریستنم دست خودم نبود که بتوانم کنترلش کنم.

خم شده بود و سعی داشت دستم را از روی صورتم بردارد.

-طیلا ببین من و طیلا؟

-اعلا؟ اعلا؟

صدای رهام بود و اعلا با سرعت سمت بالا دوید. با تنها شدنم انگار ترس دوباره به جانم قالب شد که صاف ایستادم و نگاهم را به ورودی دوختم.

اعلا دوباره پایین آمد و روبرویم که رسید دوباره به گریه افتادم. استیصال و حال داغانم کلافه‌اش کرده بود، دستش را پیش آورد و آرام سرم را روی سینه‌اش گرفت.

-هیس هیچی نیست. نترس.

بی‌اراده دستم را بالا آوردم و لباسش را در مشت‌م گرفتم.

آرام سوییچ را از میان انگشت‌هایم بیرون کشید.

صدای رهام از کنارمان آمد:

-هر کی بوده قصدش دزدیدن ماشین نبوده. ماشین روشن رو گذاشته و رفته.

-رهام زنگ بزن صدوده.

ترسیده سر بلند کردم.

-نه.

اخم‌هایش گره خورد.

-چرا؟

گریه‌ام شدت گرفت و رو به رهام کرد.

-برو قفلش کن فعلا.

پاهایم توان تحمل وزنم را نداشت و خواستم دوباره روی پله‌ها بنشینم که اعلا شانه‌هایم را گرفت و اجازه نداد.

-چی دیدی؟

گفته بود نگویم، بد می‌بینم.

خواستم دستم را روی صورتم بگذارم که اجازه نداد.

-طیلا!

از لحن شماتت‌گرش گریه‌ام به هق‌هق تبدیل شد.

-هیچی، هیچی.

-اعلا فشارش افتاده. فشار نیار بهش.

امیر درست تشخیص داده بود افت قند خونم را با تمام وجود حس می‌کردم.

-خیلی خب برو آب قند درست کن.

با رد شدن امیر از کنارمان اشک‌هایم را با دست‌های لرزانم پس زدم.

-خیلی خب، حرف نزن فقط آروم باش.

لب گزیدم و سر تایید تکان دادم اما حالم اصلا خوب نبود، مرور چشم‌ها و چاقویش مو به تنم راست می‌کرد.

بازویم را گرفت و با کمکش داخل رفتیم. پاهایم می‌لرزیدند و امیر با یک لیوان بزرگ آب‌قند و چند شیرینی کنارمان آمد.

-بشین طیلا نیفتی!

با فشار دست اعلا داخل اتاقش رفتم و روی مبل نشستم. آب‌قند و شیرینی‌ها را روی میز گذاشت. پلک‌هایم داشتند بسته می‌شدند و سرم روی تکیه‌گاه مبل برگشت که اعلا سریع کنارم نشست و لیوان را به لب‌هایم چسباند.

لیوان را از دستش گرفتم و بی‌رمغ لب زدم.

-خوبم اعلا.

-حرف نزن آب‌قندتو بخور.

حرفش را گوش کردم چون واقعا نیاز داشتم.

رو به امیر کرد.

-دوربینا رو چک کن ببین چه اتفاقی افتاده.

آب به گلویم پرید و کف دست اعلا پشت کتفم نشست.

-نترس.

امیر بیرون رفت و دوباره به گریه افتادم.

-ببخشید اعلا!

نگران بود، عصبانی شد، پوست گندمی‌اش تیره شده و رگ گردنش باد کرده بود.

-عذرخواهی برای چیه الان!؟

-اون یه روانیه اعلا.

اخم‌هایش باز نشد ولی رنگ محبت نگاهش قابل انکار نبود.

-کیه این لعنتی؟

دستم را روی صورتم گذاشتم و هق زدم.

-نمی‌دونم، به خدا نمی‌دونم.

تقه‌ای به در خورد و کلافه داد زد.

-بیا تو.

امیر: اعلا یه مرده با نقاب مشکی صورتش اصلا پیدا نیست. پیاده اومد با یه کلید راحت در ماشین رو باز کرد و از پارک خارجش کرد، احتمالا قصدش ترسوندن بوده نه دزدی.

رهام: به پلیس زنگ بزنیم؟

اعلا: زنگ بزن به علی، بگو پیگیری کنه، پای پلیس و باز نکن اینجا. بفهمه به پلیس خبر دادیم محتاط‌تر میشه.

با حرفش ترسان تکیه‌ام را از مبل گرفتم و نگاه اعلا سمتم چرخید. بدون این‌که نگاه بگیرد خطاب به امیر و رهام گفت:

-فیلم‌ها رو برسون به علی.

در بسته شد ولی نگاهش را پرنفوذتر به چشم‌هایم دوخت.

-تعریف کن.

چیزی درونم فرو ریخت.

-پشت فرمون ماشینم نشسته بود...

-این و نه.

-پس... چی... یو؟

- تو خیابون پشت فرمون چرا حالت بد شده بود؟

لب گزیدم و جدی‌تر پرسید:

-گریه نکن طیلا. بگو چی شد اون شب؟

پنهان‌کاری بی‌فایده بود.

-یه... کاغذ... یادداشت...

-خب توش چی نوشته بود.

دست لرزانم را روی لبم گذاشتم. متنش در سرم کوبیده می‌شد ولی اعلا تا نمی‌شنید بی‌خیال نمی‌شد.

-نوشته بود بد می‌بینی.

لب‌هایش را محکم به هم فشرد.

-الان باید بگی بهم!؟

شانه‌ام از صدای بلندش پرید.

-بلایی سرت می‌آورد چی‌کار می‌کردی! مگه نمی‌گی روانیه! نگفتم هر اتفاقی میفته من و در جریان بذار؟ هان؟

لرزش دستم بیشتر شد. خواستم مخفی‌اش کنم که نگاهش روی دستم نشست و پوف کشید. چشم‌های اشکی‌ام را به صورتش دوختم.

-ترسیدم بگم.

عصبی پلک بست.

-اعلا...

میان حرفم چشم باز کرد.

-تموم شد پیداش می‌کنیم. آروم باش.

بلند شد و با مکث دستی به کل صورتش کشید. حالش آشفته بود، حق داشت اتفاق پیش پا افتاده‌ای نبود، آن هم درست جلوی محل کارش.

-اعلا؟

تیز نگاهم کرد.

-چرند بگی خودت می‌دونی‌ها! قرارداد نوشتیم.

می‌دانستم معرفتش بیش‌تر از این است که به منفعت خودش فکر کند. اعلا بدون من هم ستاره بود.

-به خدا نگرانم که...

دوباره کنارم نشست و صورتش را برای تاثیر بیشتر کلامش نزدیک صورتم آورد.

-فقط مواظب خودت باش و هر اتفاقی میفته بهم بگو همین. باشه؟

سر تکان دادم و کمی فاصله گرفت.

-یکم دراز بکش استراحت کن حالت بهتر شه. من میرم بیرون راحت باشی.

راحت نبودم و دلم آشوب بود، دوست نداشتم بروم، ترجیح می‌دادم بماند و با هزار ترس و نگرانی تنهایم نگذارد ولی توقع زیادی بود.

-میشه برم خونه؟

لحظه‌ای هر دو چشمم را کاوید و لب باز کرد.

-نمی‌خوای با خانواده‌ت صحبت کنی؟

با اطمینان و سریع سر تکان دادم.

-نه. نمی‌شه، نمی‌تونم. مامان بعد از مرگ طلا دارو مصرف می‌کنه، دکترش گفته هر جور تنش و هیجانی براش سمه. بابا هم... نمی‌تونم خودم باید بفهمم این روانی کیه و قصدش از اذیت کردنم چیه!

-جاوید چی؟ لااقل به جاوید بگو. طिला من نگرانتم. این‌جا که هستی آرومم ولی وقتی تو خونه‌ی خودتونی و می‌دونم کسی برات احساس خطر نمی‌کنه و مراقبت نیست مدام فکرم پیشته.

-من که بچه نیستم نگران نباش.

-پوف! این قضیه بچه و بزرگ بر نمی‌داره، اگه جاوید بدونه خیالم راحت‌تر میشه. شاید حتی بتونه کمکمون کنه بفهمیم این بی‌همه‌چیز کیه؟

-باشه می‌گم بهش. یه‌کم سرش خلوت شه بعد. جاوید خودش هم اوضاع آرومی نداره، جدای از کارهای سنگین کارخونه به هم خوردن نامزدیش و اتفاق‌های بعدش ذهنش رو به هم ریخته نمی‌خوام قوز بالا قوزش بشم. شرمندگی تو هم...

-طیلا!

لبخندی به نگاه دلخور و توبیخ‌گرش زدم و به حالت تسلیم دست‌هایم را بالا گرفتم و لب زدم. -ممنون.

نگاهش روی دست‌هایم چرخید. لرزششان از بین رفته بود و لبخند زد.

-خب پس همین‌جا استراحت کن که خیالم راحت باشه از بابتت.

بلند شد و رفتنش از اتاق را با نگاهم بدرقه کردم. در این شرایط افتضاح و وحشتناکم حس می‌کردم فقط او را دارم. اویی که شاید به خاطر شرایط به وجود آمده مجبور شده بود زیادی مراقبم باشد و همین امر نیازم به بودنش را بیش‌تر می‌کرد و یک چیز عمیق‌تر؛ وابستگی...

دستی به مانتوam کشیدم، خاکی شده بود و به شدت حالم را بد می‌کرد این شلختگی. بلند شدم و از تنم درش آوردم.

کاش می‌فهمیدم آن مرد چشم‌آبی جانی از جانم چه می‌خواهد! دستم دوباره لرزیدن از سرگرفت و مشتشان کردم. این لرزش‌های به هنگام استرس را هم از مرگ طلا به یادگار داشتم. دستی روی خاک‌های مانتوam کشیدم کمی بهتر شد. روی کاناپه دراز کشیدم، کاش می‌توانستم بخوابم و وقتی بیدار شدم این کابوس لعنتی تمام شده باشد.

در این مدت، از همان لحظه‌ای که کیفم را زیر درخت حیاط پیدا کردم تا به الان بیش از هزار بار آدم‌هایی که در زندگی‌ام بودند یا حتی فقط چند صبحی آمده و رفته بودند را شمرده بودم و تمام لحظاتم با تک‌تکشان را مرور کرده بودم ولی چیزی دستگیرم نشده بود، من واقعا به کسی بدی نکرده بودم و نمی‌فهمیدم این فرد مریض کیست و به کدام گناه نکرده آزارم می‌دهد.

داخل ماشینم نشستم، هنوز استارت نزده بودم که دستی دور گلویم حلقه شد، وحشت‌زده جیغ کشیدم و با شدت شروع به فشار دادن گلویم کرد، داشتم خفه می‌شدم، اکسیژنی نبود که نفس بکشم،

از داخل آینه چشم‌های آب‌اش را دیدم و جیغ بلندتری کشیدم. دست‌هایش را از دور گردنم برداشته بود و ضامن چاقویش را کشید. با جیغ اعلا را صدا زدم و درد در پهلویم پیچید.

-طیلا؟ طیلا؟

حس کردم بار سنگینی از رویم برداشته شد و...

خواب دیده بودم، همه‌اش خواب بود؟ آن دزد در خوابم بود.

به صورت نگران اعلا چشم دوختم.

-همه‌ش خواب بود؟

حالش دگرگون شد.

-آره عزیزم خواب دیدی.

اعلا متوجه منظورم نشده بود. همه‌اش منظورم از همان روز کیف قاپی تا الان بود. نه؛ دزد در خوابم نبود. کم‌کم اتفاقات یادم آمد. دستی به صورت خیس‌م کشیدم. حسابی عرق کرده بودم.

-اگه حالت خوبه پاشو برسونمت خونه. بچه‌ها رفتن.

مانتوام را از روی دسته‌ی مبل برداشتم و آرام تن زدم و شالم را روی سرم کشیدم.

پشت میزش رفت و سوییچ و گوشی‌اش را برداشت. کیف من را هم دستم داد.

-خوبی؟

سر تکان دادم.

-همیشه وقتی حالم آشوبه خواب بد می‌بینم.

-طبیعیه. بهش فکر نکن خیلی زود هدفش رو می‌فهمیم. هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.

لبخندی به رویش زدم و باز هم مانتوام را چک کردم.

-وسواس داری؟

خنده‌ام گرفت.

-نه. فقط از شلختگی و کثیفی بیزارم.

بی‌صدا خندید.

-خیلی مرتبی.

در را باز کرد و ایستاد تا مثل خانم‌ها مقدم‌ترند را به جا آورد.

بیرون رفتیم و در استودیو را قفل کرد. به پله‌ها که نگاه کردم حالم بد شد و دوباره ان مرد و چاقو و آبی چشم‌هایش...

چه تاریک هم بود فضای بیرون.

-شب شده؟!!

-آره چهار ساعت خوابیدی. ساعت هشته.

متعجب نگاهش کردم و پله‌ها را در پیش گرفت و کنارش راه افتادم. دستش که روی در نشست قلبم با شدت بیشتری تپیدن گرفت و بی‌اراده در نزدیک‌ترین فاصله کنارش ایستادم و تقریباً پشتش سنگر گرفتم.

متوجه حالم شد و سمتم برگشت.

-نترس طیلا. من کنارتم.

لب‌گزیدم و از پناه‌گاهم بیرون آمدم و در را باز کرد.

از دیدن ماشینم که درست جلوی ساختمان پارک بود دلم ریخت و لحظه‌ای کوتاه به وضوح آن مرد را پشت فرمان دیدم و دست خودم نبود که به بازوی اعلا پناه بردم.

آرام دستش را روی دستم گذاشت و از بازویش جدا کرد و میان مشتش نگه داشت. خجالتزده از رفتار غیرارادی‌ام لبم را گاز گرفتم.

-من... نمی‌تونم سوار ماشینم بشم. حس خوبی ندارم.

مسخره بود ولی حس می‌کردم هنوز در ماشینم نشسته.

-خودم می‌رسونمت. به بچه‌ها می‌گم ماشینت و بیارن خونتون.

چشم‌هایم می‌سوخت ولی دلم نمی‌خواست جلوی اعلا اشک بریزم، امروز به قدر کافی ضعفم را دیده بود. دستم را رها کرد و یک جورهایی جلوی دیدم را به ماشینم گرفت و سمت ماشین خودش راهنمایی‌ام کرد. بی تعارف سریع نشستیم. اصلا توان برگشتن و دوباره دیدن ماشینم را نداشتم. پشت فرمان نشست و نگاهی به صورتم انداخت. سعی کردم محکم جلوه کنم اما نمی‌دانم تا چه حد موفق بودم که پرسید:

-خوبی؟

-خوبم. لوسم نکن. فقط دل نشستن تو ماشینم و ندارم همین.

رفت و آمدها تمامی نداشت، از صبح زود تمام اقوام و دوست و آشنا آمده، بعضی برای نهار و شام مانده و بعضی بعد از تسلیت‌گویی رفته بودند. جاوید گفته بود حواسم به خدمه باشد که پذیرایی به نحو احسن انجام شود ولی میان تکاپویم و نشست و برخاست و خوش‌امدگویی‌ام حواسم بود که هر که به مامان می‌رسد در کنار تسلیت مرگ مادر جون، خدایا مرزی هم برای طلا، دختر جوانمرگش می‌گوید و مامان حالش به مراتب بدتر از روز اولیست که متوجه مرگ مادرش شد. به دور از چشم میهمانان قرصی به خوردش دادم.

چند روزی از ماجرای نشستن آن دزد در ماشینم گذشته بود، آرام‌تر شده بودم ولی این هراس که او در کمین است و حرکت بعدی‌اش چیست رهایم نمی‌کرد. اگر محبت‌ها و اطمینان دادن‌های اعلا نبود شاید نمی‌توانستم تا این حد با جریان کنار بیایم و بر ترسم تا حدودی هرچند کم غلبه کنم.

با رفتن چند تن از میهمانان سمت در رفتم و با احترام تشکر و بدرقه کردم.

دستی به موهای بیرون ریخته از شالم کشیدم و سمت میز بزرگی که آلما کنار سالن آماده کرده و انواع و اقسام میوه‌ها و حلوا و خرماها را رویش چیده بود رفتم و به دختر جوانی که آلما برای پذیرایی موقتاً استخدام کرده بود خسته نباشید گفتم و خودش فرزند و چالاک لوازم پذیرایی را آماده و سمت میهمانان رفت. هشدار جدی جاوید حسابی هشیارش کرده بود که باید بی‌کم و کاست انرژی بگذارد.

از کنار جایگاهی که برای گذاشتن گل‌های اهدایی عزیزان تزیین شده بود رد شدم، پارچه‌ی ساتن مشکی که روی سه طبقه میز بزرگ و کوچک کشیده شده بود دیگر به سختی پیدا بود و گل‌های بی‌شماری رویش را پر کرده بودند. سرکی به حیاط کشیدم. دیگر به شلوغی صبح نبود و تقریباً همه‌ی میهمانان رفته یا عزم رفتن داشتند، جاوید همچنان در تقلائی تکریم میهمانان بود ولی خستگی از سر

و رویش می‌بارید. سلمان با دسته گل بزرگی داشت داخل سالن آمد، با دیدنم سریع گل را از مقابل صورتش کنار کشید.

-خوب شد دیدمتون. اینو پیک آورد گفتن برسونم دست شما.

دسته گل را با احتیاط از دستش گرفتم.

-باشه ممنون.

با عجله برای رسیدگی به کارها به حیاط رفت. گل را میان دیگر گل‌ها روی میز قرار دادم و به دنبال کارتی که نشان دهد گل از سمت چه کسی است میان شاخ و برگ‌هایش را نگاه کردم و با یافتن کارت پشت شاخه‌گل گلایل برش داشتم.

«خیلی ذوق نکن که سیاهی از خونه‌تون برداشته میشه، عزای اصلی مونده هنوز خوشگله»

زیر پایم خالی شد و برای حفظ تعادل به میز چنگ انداختم. مردک روانی، لعنتی... مرور متن نامه مو به تنم سیخ می‌کرد.

-خانوم؟

هین کشیدم و به خدمه‌ی جوان نگاه کردم.

-خوبین خانوم؟

به زحمت خودم را جمع و جور کردم.

-میرم بالا یکم استراحت کنم حواست به مهمون‌ها باشه. اگه باز هم مهمون اومد کسی از قلم نیفته و پذیرایی نشده نره.

-چشم خانوم. فکر نکنم دیگه کسی بیاد دیروخته. همین چند نفر هم الان دیگه میرن. می‌خواید کمکتون کنم؟

با تکان دست مخالفت کردم و با قدم‌هایی که حتی به ظاهر هم نتوانستم محکم نشانشان دهم بالا رفتم.

به محض بستن در اتاقم فرو ریختم و پشت در سر خوردم و روی زمین به گریه و استیصال سرم را رو به سقف گرفتم و اشک‌هایم روان شد.

دل فکر کردن به منظورش از عزای اصلی را نداشتم، شاید داشتم اشتباه می‌کردم، باید کل خانواده را از وجود منحوس آن روانی مطلع می‌کردم که همه مراقب خودشان باشند. کم آورده بودم، دیگر این حجم از ترس و دلهره را نمی‌کشیدم.

با زنگ گوشی‌ام سرم را پایین آوردم و پلک باز کردم. شاید خود روانی‌اش بود. ترسیده اشک‌هایم را پس زدم و سمت تخته رفتم، گوشی‌ام رویش بود و برداشتم، اعلا بود، انگار وقتی هم نبود می‌فهمید کی به وجودش، به حضورش، به تسلی و حمایتش نیاز دارم، سینه‌ام از بغض تنگ شد و تماس را وصل کردم.

-الو؟

وای چقدر صدایم خفه و خشدار بود! صدای نگرانش با مکث کوتاهی در گوشم پیچید.

-طیلا؟ چی شده؟ خوبی؟ طیلا؟

التماس مواج در صدایم را با هیچ کدام از منطق‌های وجودم نمی‌توانستم بسنجم. من به بودنش نیاز داشتم. فقط همین را می‌توانستم خوب حس کنم.

-کی میای اعلا؟

-چی شده؟ داری می‌ترسونیم.

-هیچی نشده. فقط بیا لطفا.

قبل از شکستن بغضم تماس را قطع کردم و دستم را روی صورتم گذاشتم و گریه از سر گرفتم.

ساعت نزدیک ده شب بود. تقه‌ای به در خورد و دست روی اشک‌هایم کشیدم.

-جانم؟

-خانوم داییتون فرمودن لطفا بیاید پایین.

جلوی آینه دستی به صورتم کشیدم، باید خودم را آرام می‌کردم، نباید ته مراسمی که جاوید برایش سنگ تمام گذاشته بود را خراب می‌کردم و پایین رفتم.

خانه خالی از میهمانان شده بود، فقط دایی پرویز و خانمش مانده بودند و جمع خودمان.

دایی جهانگیر پیراهن مشکی دایی پرویز را از تنش در آورد. اشک در چشم‌های دایی پرویز حلقه زده بود و به دایی جهانگیر اجازه نداد دکمه‌هایش را ببندد و با تشکر خودش دست به کار شد. هدیه‌ی زن دایی را هم تقدیمش کرد.

داخل جمع شدم و کنار مامان نشستم. نمی‌خواستم حتی یک لحظه به آن پیغام فکر کنم و دست مامان را فشردم؛ سرد و خسته بود. لبخند زد و متقابلاً دستم را فشرد.

باید با جاوید حرف می‌زدم، می‌ترسیدم این پنهان‌کاری زبانم لال پشیمانی به بار آورد، نباید اجازه می‌دادم آن مردک روانی باعث از هم پاشیدن شیرازه‌ی زندگی‌مان شود، شیرازه‌ای که با تلاش بابای بیچاره به زحمت دوباره وصل زندگیمان شد. ما یک بار با تمام وجود درد را با استخوانمان کشیده بودیم و هنوز هم نتوانسته بودیم کاملاً روی پایمان بلند شویم.

دایی جهانگیر لباس جاوید و بابا را هم در آورد و پیراهن روشن تن هر دو کرد. بابا شانه‌های دایی جهانگیر را بوسید و دایی جاوید هم...

روسی‌های خاله و مامان را هم خودش برداشت و روسری‌های رنگی را روی سرشان انداخت و گره زد و هر دو را در آغوش کشید.

با صدای زنگ افاف بی‌اراده از جا پریدم، دیوانه شده بودم که فکر می‌کردم شاید آن دزد ناجوانمرد باشد و با چاقویش آمده باشد تا بد بینم.

پوفی کشیدم و سعی کردم ذهنم را آرام کنم، شاید اعلا بود و آمده بود آرامم کند.

-دایی جان؟

به دایی جهانگیر نگاه کردم، دستش را سمت شالم آورد. اشکم از دل‌آشوبی خود بیچاره‌ام بود که فرو ریخت و گرنه الان به تنها کسی که فکر نمی‌کردم مادر جون و نبودنش بود.

پیشانی‌ام را بوسید.

-گریه نکن دایی جون.

شال مشکی‌ام را برداشت. باکس هدیه را از روی میز بلند کرد و درش را باز کرد و روسری رنگارنگی را از داخلش درآورد. شومیزی که خاله لاله آن روز نشانم داد هم داخل باکس بود.

نگاهم به ورودی سالن بود و اعلا با راهنمایی سلمان داخل آمد. لحظه‌ای چشم در چشم شدیم، اگر تنها بودیم به تنها کسی که این روزها تکیه‌گاهم شده بود و مردانگی را در حقم تمام کرده بود پناه می‌بردم. الان دقیقا زمانی بود که نیاز داشتم سرم را به سینه اش بگیرد و بگوید: هیس آروم باش.

دایی جهانگیر روسری را روی سرم انداخت و دوباره سرم را بوسید.

-دایی جان لباستم خودت عوض کن از فردا، خوب نیست لباس عزا بیش از چهل روز.

سر تکان دادم و تشکر کردم.

همگی برای احترام و خوشامدگویی به اعلا بلند شده بودند.

سلمان گلی که اعلا هدیه آورده بود را تقدیم مامان و خاله کرد و روی عسلی قرار داد. مامان تشکر کرد و اعلا عذرخواهی کرد که زودتر نیامده؛ گفته بود که دیر می‌آید تا حضورش به عنوان یک خواننده باعث هیجان در مدعوین و در نتیجه بی‌نظمی در مراسم نشود.

میان تعارفات و گفت‌وگوهایشان چند باری نگاه نگرانش رویم نشست و چقدر از این‌که در اوج استیصال با مکالمه‌ی تلفنی نیم‌بندم پریشان‌ش کرده بودم شرمنده بودم.

دلم می‌خواست موقعیتی پیش آید تا در جریان آن یادداشت قرارش دهم.

بیش‌تر از نیم‌ساعت نماند و بعد از اتمام صحبت‌های بابا و تعارف جاوید به خوردن میوه‌اش بلند شد.

-دیروقت. بازم بابت تاخیرم عذر می‌خوام.

رو به مامان ادامه داد:

- ان‌شالله غم آخرتون باشه خانوم.

رو به خاله سر خم کرد و هر دو تشکر کنان بلند شدند.

همگی به احترامش بلند شدیم ولی با تعارفش به نشستن فقط من و بابا و جاوید تا دم در برای بدرقه‌اش رفتیم. سعی داشت بابا و جاوید را از آمدن منصرف کند ولی قبول نکردند و جلوی در با کمی این پا و آن پا کردن رو به من کرد.

-طیلاجان یه صحبتی داشتم البته اگر خسته‌ای باشه برای فردا.

به بابا نگاه کردم و با احترام دست اعلا را فشرد و جاوید هم تشکر و خداحافظی کرد. داخل که رفتند به ماشینش اشاره کرد و داخلش نشستیم. نگاهش در کوچه‌ی همیشه خلوت‌مان چرخید و کج در صندلی‌اش نشست و قبل از هر حرفی چشم‌هایم را بررسی کرد.

-جون به لبم کردی دختر. بگو چی شده؟

لب گزیدم.

-بیخس اعلا وقتی زنگ زدی انقدر حالم بد بود کنترلی رو رفتار و اعصابم نداشتم.

-خیلی خب عذرخواهی برای چیه آخه! بگو چرا این حالت؟

لبم را با زبانه‌ی تر کردم. می‌فهمیدم که دارم اعلا را با مشکلاتم

درگیر می‌کنم ولی چاره‌ای نداشتم.

کارت یادداشت را از جیب شومیزم بیرون آوردم و سمتش گرفتم و دستم موقع رها کردن برگه میان انگشتان اعلا لرزید.

مکث کرد و دستم را پس کشیدم و انگشت‌هایم را درهم چفت کردم بلکه لرزششان محار شود.

یادداشت را خواند و حرص زد:

-آشغال!

می‌ترسیدم لب باز کنم و گریه‌ام بگیرد. چند لحظه خیره‌ی یادداشت ماند و پرتش کرد بالای فرمان ماشینش.

-نگران هیچی نباش. احتمالاً قصدش اخاذیه نه چیز دیگه‌ای. با علی صحبت کردم، برادرش تو آگاهی برات پرونده باز کرده هیچ اتفاقی نمی‌افته.

سر تکان دادم.

-ممنون فردا می‌خوام یه تایمی رو گیر بیارم که سر جاوید خلوت باشه باهاش حرف بزنم. فکر کنم حق با شماست در جریان باشه بهتره.

-کار خوبی می‌کنی. فقط...

مکث کرد و نگران دست‌هایم را بیشتر در هم فشردم.

- تا جایی که ضرورت نداره بیرون نرو. باشه؟

خشک شدن گلویم از هجوم وحشیانه‌ی هزار حدس و گمانی بود که در سر اعلا چرخ می‌زد.

سرش را جلو آورد.

-باشه؟

لب باز کردم و نتوانستم حرف بزنم.

-نترس طیلا. از هیچی نترس من کنارتم باشه؟

بطری آبی از داشبورد برداشت و درش را باز کرد.

از دستش گرفتم و جرعه‌ای چندقطره‌ای نوشیدم و همان‌طور که بطری میان دست‌هایم بود درش را بست.

-طیلا من باید برم، تا صبح نمی‌تونیم بشینیم تو ماشین. قول بده آروم باشی.

-خوبم. اما...

-بگو. اما چی؟

-از تهدیدش می‌ترسم. اعلا ما پنج سال پیش جوری زمین خوردیم که هیچ کس فکرش و نمی‌کرد بتونیم دووم بیاریم. به زور رو پا شدیم. می‌ترسم از دوباره داغون شدن زندگیمون، داغون شدن مامان، کم آوردن بابا... شما راهنماییم کن من چی‌کار کنم؟ من واقعا قفل کردم مغزم جواب نمیده که دور و برم چه خبره، باید چی‌کار کنم. حرکت بعدی اون موتورسوار چیه. من از جون خودم نمی‌ترسم. من می‌ترسم به خانواده‌م آسیب بزنه. من حتی می‌ترسم به تو هم آسیب بزنه... من...

-نترس طیلا. اون هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. از حرکاتش پیدا بود که می‌خواد بترسونه. فقط همین. نذار به هدفش برسه. قبل از حرکت بعدیش پیداش می‌کنیم مطمئن باش. برو استراحت کن. روز سختی رو گذروندی. صبح که بیدار شدی جاوید رو در جریان اتفاقات بذار. جاوید پسر عاقلیه می‌دونه چه جور مدیریت کنه. از طرفی نیازه که بدونه احتمال زیاد مامور پرونده سوالاتی داره که باید جواب داده بشه. من هم همه جوره پشتتم.

چند بار پلک زدم تا اشک‌هایم فرو نریزند.

-ممنون که اومدی.

لبخند زد و پاکتی از صندلی پشت برداشت و از داخلش کادوپیچ طلایی رنگ کوچکی را بیرون کشید.

-ناقابله. دیگه مشکی سر نکن. رنگی بیشتر بهت میاد.

به روسری رنگارنگی که دایی سرم کرده بود اشاره کرد. قدردان نگاهش کردم.

-مرسی نیازی نبود واقعا. همین که اومدی شرمندهم کردی.

-وظیفهم بود. برو خونه و راحت بخواب. به هیچی هم فکر نکن.

در را باز کردم.

-چشم. شبت بخیر.

پلک زد و پیاده شدم و قبل از بستن در یک بار دیگر برای تشکر لبخند زدم و دستش را به نشان خداحافظی کمی بالا آوردم.

داخل حیاط رفتم و با اشاره‌اش در را هم بستم. حالا که حرف زده بودم و قرار بود جاوید هم بفهمد حس بهتری داشتم؛ البته هر چقدر هم که اعلا می‌گفت آرام باشم و همه چیز تحت کنترل است باز هم دلم شور می‌زد.

جلوی آینه کادوی اعلا را باز کردم و از شال حریر میشی با طرح‌های طلایی رنگ دلم از محبتش لرزید. در آینه نگاه و روسری اهدایی دایی را برداشتم و شال اهدایی اعلا را روی موهایم انداختم. اعمال و رفتارش تمام ذهنم را پر کرده بود و نمی‌شد ندیدش بگیرم.

این همه خوبی جمع شده در وجودش دل آدم را هوایی می‌کرد...

هر دو روسری را در کمد آویزان کردم و لباس خوابم را پوشیدم، برای برداشتن کرم مرطوب‌کننده در کشو را باز کردم و دستم سمت برگ کوچک و خشک شده‌ی کنج کشو کشیده شد و تصویر اعلا دوباره در نظرم زنده شد و لب‌هایم کش آمد، خل شده بودم که برگ خشک شده را دور نمی‌انداختم! دوستش داشتم هر بار می‌دیدمش لبخند مهمان لب‌هایم می‌شد...

کرم را برداشتم و به تختم پناه بردم و با صدای زنگ پیامک، پیامش را باز کردم.

- «خوب بخوابی طیلای عزیزم»

هرچه غم و اضطراب داشتم با آن میم مالکیتی که اعلا با سخاوت نثارم کرده بود به آنی پر کشید.
به پاس تمام بودن‌ها و آرامش دادن‌هایش نوشتم.

- « از این‌که کنارمی ممنون. شب تو هم بخیر اعلا ی عزیز»

فقط خط قرمزهای دخترانه‌ام اجازه نداد آن میم دل‌چسب را نثارش کنم.

با صدای زنگ گوشی‌ام چشم باز کردم. هنوز مست خواب بودم ولی پشت خطی ول کن نبود و در
پی گوشی‌ام نیم‌خیز شدم. شماره ناشناس بود و همین زنگ هشدار شد و چشم‌هایم را کامل باز کردم و
جواب دادم:

-بله؟

-جاوید پیش منه. بدون این‌که به کسی حرفی بزنی اگر زنده‌ش رو می‌خوای منتظر تماس بعدیم
باش.

وحشتزده قدرت تکلم را از دست دادم و تماس قطع شده بود.

-ا... الو؟ الو؟

با حالی خراب بدون فوت وقت سمت در هجوم بردم و نمی‌دانم چطور خودم را داخل اتاق
جاوید انداختم. روی تختش نبود. به ساعت نگاه کردم هنوز هفت هم نشده بود. آن هم روز جمعه!

با حالی خراب پله‌ها را پایین دویدم. سراغش را از اما و سلمان گرفتم. دیده بودند که شش
صبح بیرون رفته. با هراسی دوچندان دوباره به اتاقم برگشتم. در بیداری کابوس می‌دیدم؛ کابوس
چاقویی که جان جاویدم را، جاوید عزیزم را گرفته. داشتم پس می‌افتادم. گوشی‌ام را برداشتم و با همان
خط ناشناس تماس گرفتم ولی خاموش بود و صدای ضبط شده‌ی مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد
در آن لحظه نحس‌ترین صدای هستی بود. اصلاً متوجه نبودم که مثل ابر بهار اشک می‌ریزم. با دید تار

شماره‌ی اعلا را پیدا کردم ولی نباید تماس می‌گرفتم، موتورسوار گفته بود حرف بزnm جاوید را... جاوید را... به هق‌هق افتادم و شماره‌ی جاوید را گرفتم ولی خاموش بود.

میان گریه مانتوام را تن زدم و شالی بی‌حواس سر کردم و با برداشتن گوشی و سوئیچم از خانه بیرون زدم.

-خانوم کجا میرین؟ حالتون خوبه؟

-باز کن در رو سلمان عجله دارم.

پایم را روی پدال گاز فشردم. باید جاوید را پیدا می‌کردم حتما در کارخانه بود و آن عوضی بلوف زده بود.

گوشی‌ام زنگ خورد و با ترس به شماره نگاه کردم. علی بود. آخ جواب این یکی را چه می‌دادم! سعی کردم آرام باشم تا شک نکند.

-بله؟

-این وقت صبح کجا تشریف می‌برید؟ با این سرعت! اتفاقی افتاده؟

وای علی با موتورش پشت سرم بود. کنترل اعصابم را از دست دادم، من نمی‌خواستم به خاطر علی جاوید را از دست بدهم.

-میشه دنبالم نیای!

-خیر. بزنی کنار لطفا.

با شنیدن لحن دستوری‌اش از فرط آنهمه فشار عصبی بی‌اراده و پر از خشم ماشین را کنار خیابان کشیدم و روی ترمز کوبیدم.

به لحظه نکشید که با موتورش کنارم ترمز کرد و تلق کلاه ایمنی‌اش را بالا زد.

-سرعتتون خیلی بالاس! مقصدتون کجاست؟

با حرص در ماشین را باز کردم و محکم به پایش خورد و اخم‌هایش در هم شد. مقابلش ایستادم و غریدم:

-قبرستون. به تو چه؟ راه نیفت دنبال من. من محافظ نمی‌خوام. اصلا می‌خوام برم بمیرم، ولم کنید.

از چشم‌هایش آتش می‌بارید. از من بعید بود ولی با لگد به موتورش کوبیدم و بلندتر در حالی که صدایم از گریه می‌لرزید داد زدم:

-دنبالم نیا دارم میرم قبرستون. می‌ذاری راحت باشم؟!

پشت فرمان نشستم و با سرعت راندم و صدای هق‌هقم کل ماشین را برداشت.

شماره‌ی جاوید را گرفتم؛ بی‌شک این مسخره‌ترین و کثیف‌ترین شوخی تاریخ بود و الان جاوید جواب می‌داد. بوق خورد... بوق خورد... بردار جاوید، بردار دایی، بردار فدات شم، بردار دورت بگردم، بردار قربونت برم، بردار عزیزم...

- جاوید پیش منه. لام تا کام به کسی حرف نمی‌زنی. پونصد میلیون آماده کن دو ساعت دیگه تماس می‌گیرم.

-تو که پول می‌خواستی ماشینم و می‌بردی خب.

-آخ آخ دیدی خودم بلد نبودم. دفعه بعد یادم می‌مونه جوجه.

-الو؟ الو؟

تماس را قطع کرده بود. کثافت آشغال داشت مسخره‌ام می‌کرد لعنتی عوضی...

وای خدای من گوشی جاوید دستش بود و پس خودش هم...

دوباره تماس گرفتم و باز هم دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد...

جاوید را می‌کشت به خدا جاوید را می‌کشت. خدایا کمکم کن.

ماشین را کنار خیابان کشیدم و سرم را روی فرمان گذاشتم. با زنگ گوشی‌ام سر بلند کردم. از گریه‌ی زیاد به سکسکه افتاده بودم. اعلا بود و گریه‌ام شدت گرفت.

نمی‌خواستم جواب دهم ولی می‌دانستم بی‌خیالم نخواهد شد و تماس را وصل کردم.

-الو طیلا؟

-میشه یه امروز رو تنها باشم. می‌دونم علی بهت زنگ زده. دارم میرم سرخاک می‌خوام تنها باشم. مواظب خودم هستم نگرانم نباش. خواهش می‌کنم!

-طیلا...

میان حرفش تماس را قطع کردم. حالا من این همه پول را از کجا جور می‌کردم؟

باید به خانه برمی‌گشتم.

ماشین را راه انداختم. علی هنوز هم پشت سرم می‌آمد. از شدت خشم طوری گاز دادم که به گرد پایم هم نرسد.

جلوی در خانه ترمز زدم و گوشی‌ام را برداشتم و سر بلند کردم تا پیاده شوم که علی را سوار بر موتورش مقابلم دیدم. با یک من اخم خیره‌ام بود انگار پدرکشتگی‌ای با هم داشتیم. پوف...

پایین رفتم. از کنارش که رد می‌شدم چپ چپ نگاهم کرد.

بی‌تفاوت رد شدم ولی در خانه را محکم به هم کوبیدم. می‌دانستم بی‌ادبی کرده‌ام؛ بیچاره داشت لطف می‌کرد و من...

وقت فکر کردن به علی را نداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. پانصد میلیون پول از کجا می‌آوردم!؟

داخل اتاقم دور خودم چرخ می‌زدم. طلاهایم... سمت کشو رفتم. هر چه طلا داشتم داخل کیف ریختم. پانصد میلیون نمی‌شد. گوشواره‌ها و گردنبندم را هم در آوردم و داخل کیف انداختم. بلند شدم. خاله و مامان طبق معمول هر جمعه به مزون شاید هم آرایشگاه رفته بودند. داخل اتاق خاله رفتم. چاره‌ای نداشتم و کشویش را باز کردم و صندوق طلاهایش را در کیف برگرداندم. قیمت طلا را نداشتم. زیاد بود ولی نمی‌دانستم کافیست یا نه؟! صدای بابا از داخل اتاق می‌آمد و نمی‌توانستم سر کشوی مامان بروم.

گاو صندوق جاوید در ذهنم جرقه زد... سمت اتاق جاوید رفتم و در را پشت سرم قفل کردم. نمی‌خواستم کسی سر برسد و مجبور به توضیح شوم.

رمزش را می‌دانستم. کلیدش را هم خبر داشتم پشت تابلوی کنار تختش جاساز کرده. درش را باز کردم. از دیدن مقدار زیاد پول میان گریه خندیدم. نمی‌دانستم چقدر است و داخل کوله ریختمشان. کاش زود تماس می‌گرفت.

ساعت ده بود...

-الو؟

-پولا آماده‌س؟

-یه مقدارش تپلاس یه مقدار پول. قیمت طلاها بیش‌تر از اونیه که خواستی فقط زودتر بگو کجا بیارمش. گوشی رو بده به جاوید.

-فیلم زیاد دیدیا کوچولو! گوشی موشی نداریم. بیا میدون آزادی خودم میام سمتت کیفو از دستت گرفتم سر و صدا نکن ده دقیقه‌ی بعدش جاوید کنارتیه. اون پسرهای هرکولم بییچون.

تماس را قطع کرد.

از همه چیز هم خبر داشت! علی را چطور دور می‌زدم؟ اصلا مگر علی را می‌شد دور زد؟! مثل جن می‌ماند.

از اتاق بیرون زدم. بابا داشت بیرون می‌رفت. داخل اتاق خودم رفتم و کیف را روی تخت انداختم. پشت در تراس پرده را کنار زدم. نمی‌دیدمش ولی بی‌شک در کوچه گوشه‌ای پنهان بود. دایی جهانگیر و بابا بیرون رفتند. با صدای زنگ گوشی‌ام پرده را انداختم و گوشی‌ام را برداشتم.

اعلا بود. سرم گیج می‌رفت. بی‌شک قند خونم افتاده بود.

تماس را وصل کردم تا بلکه قانعش کنم که حالم روبراه است.

-جانم؟

-سلام خانوم. خوبی بداخلاق؟

لب‌گزیدم. کاش می‌توانستم در جریان تماس‌های آن نامرد بگذارمش...

-خوبم ببخشید صبح بد حرف زدم.

فکری موزی داشت مغزم را می‌خورد و انگار تنها راه چاره‌ام بود...

میان حرفش بلند جیغ کشیدم و تماس را قطع کردم. قلب خودم درد گرفت از حرکت.

سریع گوشی‌ام را خاموش کردم و پشت در تراس پریدم. فکرم درست کار کرده بود علی از بالای در داخل حیاط پرید و با سرعت سمت ساختمان دوید. سریع از اتاق بیرون رفتم و علی که رسید گوشی دستش بود. کنارم که رسید سراسیمه پرسید:

-چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

-اعلاس؟

سر تکان داده و نداده گوش‌اش را سریع از دستش گرفتم و در گوش‌ی گفتم:

-من خوبم اعلا.

رو به علی به اتاق اشاره کردم.

-صدا میاد.

سمت اتاق راه افتاد گفتم:

-از تو سرویس.

وقتی داخل رفت در اتاق را بستم و قفل کردم. با دو از پله‌ها سرازیر شدم. باید خودم را به میدان آزادی می‌رساندم.

الو گفتن‌های اعلا باعث شد گوش‌ی را بالا بیاورم.

-ببخش نگران‌ت کردم. سوسک دیدم ترسیدم جیغ زدم. علی بیچاره رو چرا نگران کردی! رفت سوسکه رو بکشه!

خیالش که از بابتم راحت شد تماس را قطع کردم.

داخل ماشینم نشستم و گاز دادم.

تا علی بیاید بفهمد چه رکبی خورده و در را بشکند و بیرون بیاید من در میدان بودم و جاوید کنارم.

دوباره چشمه‌ی چشم‌هایم جوشید. کاش بلایی سر جاوید نیاورد. سرم داشت از درد منفجر می‌شد.

گوشه‌ای پارک کردم و خودم را با دو به میدان آزادی رساندم. اگر پول و طلاها را می‌گرفت و آزادش نمی‌کرد چه؟

با دستی که روی کیف نشست چرخیدم. ولی قبل از دیدن صورتش از کنارم عبور کرد و آرام غریب:

-تکون نخور.

کلاه کپ شبیه کلاههایی که اعلا استفاده می‌کرد روی سرش بود و هیکل درشتی داشت، مثل همان مرد چشم‌آبی پشت فرمان... لابد خودش بود. قالب تهی کرده بودم ولی باید می‌پرسیدم:

-پس جاوید کجاست؟

در کیف را باز کرد و انگار از وجود پول و طلاها مطمئن شد و جواب داد:

- جاوید تا نیم ساعت دیگه خونه‌س. دیدار به قیامت بچه پولدار.

دلم می‌خواست فریاد بزنم خیلی آشغالی! خیلی کثافتی! امیدوارم بمیری...

ولی می‌ترسیدم. می‌ترسیدم لج کند و بی‌خیالمان نشود. مثل قرقی دور شد و من هم به امید دیدن جاوید خودم را به ماشینم رساندم و سمت خانه راندم.

با ورودم به خانه صدای داد و فریاد شنیدم و ترسیده از پله‌ها بالا دویدم. وای خدای من صدای جاوید بود. اشک‌هایم بی‌اراده روی صورتم راه افتادند. این بار اشک شوق بود، اشک شوق زنده بودنش، اشک شوق ختم به خیر شدن ماجرا.

بی‌اختیار با داد و گریه صدایش زدم:

-جاوید؟ دایی؟

بالای پله‌ها که رسیدم هر سه مرد؛ اعلا و علی و جاوید نگران و هراسان جلویم ظاهر شدند ولی من فقط جاوید را می‌دیدم که حالش از من هم بهتر بود. خودم را در آغوشش انداختم و صدای گریه‌ام بلندتر شد.

بدون مکث در آغوشم گرفت و سرم را بوسید.

-طیلا؟ چی شده دایی؟ کجا بودی؟ این‌جا چه خبره!

دید به جای جواب دادن فقط گریه می‌کنم حرفی نزد تا آرام شوم.

کمی که تپش‌های بی‌امان قلبم منظم‌تر شد از آغوشش بیرون آمدم و تازه یادم افتاد حالش را

بپرسم:

-خوبی جاوید؟ اذیتت نکرد؟

هر دو ابرویش را بالا انداخت.

-کی اذیتم کرده؟

-اون عوضی.

دستم را گرفت و سمت خودش کشید.

-چی داری میگی؟ حالت خوبه؟

-اون...

چرا جاوید مثل از همه جا بی خبرها برخورد می کرد؟!

-کجا بودی طیلا؟

به اعلا نگاه کردم. با سرزنش خیره ام بود و نگاه علی تیزتر از شمشیر کم مانده بود سرم را بزند.

-من... من...

دوباره به جاوید نگاه کردم. داشت مخفی می کرد یا...

-اون دزده زنگ زد... گفت جاویدو...

به یک باره بازویم کشیده شد و اعلا در صورتم اخم آلود غرید:

-نگو که باز چیزی رو ازم مخفی کردی!

لال شدم... چرا این ها از هیچ چیز خبر نداشتند!

-گفت جاویدو گرفتم پونصد میلیون بیار آزادش کنم. گفت به کسی حرفی بزنم می کشتش. من...

همان طور که بازوهایم در چنگال اعلا اسیر بود سمت جاوید نگاه کردم. چشم هایش از تحیر گرد شده بود.

-من پول و بردم و جاوید رو آزاد کرد.

اخم جای حیرت چشم های جاوید را قرمز کرد.

-چی کار کردی؟ واضح حرف بزن. از چی حرف می زنی؟!

-تو رو آزاد کردم.

-مگه حبس بودم من! من با بچه ها رفته بودم کوه.

با تکان شانهایم دوباره به اعلا نگاه کردم.

-رفتی سرقرار با اون مردیکه روانی؟

از خشم چشمهایش دلم ریخت و ترسیده سر تایید تکان دادم که فریادش بلند شد:

-می فهمی چی کار کردی! پیچوندن من و علی به خاطر به خطر انداختن جونت بود!؟

دیواری نازک صبرم با فریادهایش ترک ترک شد و فرو ریخت و به هق هق افتادم.

-تهدیدم کرد چرا نمی فهمی؟ گفت جاویدو می کشه. زنگ زدم گوشی جاوید دستش بود. خودش جواب داد. به خدا خود دزده جواب داد گفت می کشمش اگه کسی رو خبر کنم. گفت میدونه علی پشت دره گفت بیچونش اگه داییتو زنده می خوای. مجبور شدم به خدا...

با داد جاوید گریهام شدت بیشتری گرفت و بازوهای له شده ام را از پنجه های قوی اعلا بیرون کشیدم.

-یکی تعریف می کنه جریان چیه یا نه!؟

سمت اتاقم دویدم و در را به چهارچوبش کوبیدم و پشتش سر خوردم. آن دزد عوضی کثیف ترین موجودی بود که به عمرم دیده بودم. تا مرز سگتهام برد و حالا می شنیدم چه رکبی خورده ام... ولی... ولی خدا را شکر که جاوید زنده بود.

میان صدای گریه هایم می شنیدم که علی دارد ماجرا را برای جاوید بازگویی می کند.

با فشار در سریع بلند شدم و در با شتاب سمت دیوار پرت شد و اصلا نفهمیدم چه شد که دست سنگین جاوید در صورتم نشست و فریادش چهار ستون بدنم را به رعشه انداخت.

-حالا باید بشنوم!

در صورتم هوار کشید:

-برا خودت شیر شدی! به شکار شغال میری! باید به عزات می‌نشستیم بعد می‌فهمیدم چه گوهی داری می‌خوری! هان؟

-دایی...

-زهرمار و دایی! مرگ و دایی...

بازویش توسط علی کشیده شد. با حق حق کنار بردنش را نگاه کردم.

-سرت شلوغ بود...

شانه‌هایش را از دست‌های علی بیرون کشید و دوباره سمتم خیز برداشت.

-د لامصب همه‌ش که سر کار نبودم. من شبا نمی‌اومدم تو اتاقت احوالت و بهم بگی! چرا پنهون کردی طیلا! اگه بلایی سرت می‌اومد چه گوهی می‌خوردم من هان؟! به لادن بدبخت فکر نکردی؟! به خسروی فلک زده چی؟! کم کمرش برا مرگ طلا شکست. مغز تو سر تو هست؟!

به اعلا نگاه کردم، حرفی نمی‌زد و سر به زیر تکیه به دیوار ایستاده بود.

بغضم بیش‌تر شد؛ چرا همگی کمر به خرد کردن من بسته بودند. منی که پنهان‌کاری‌ام فقط و فقط از روی نگرانی‌ام برای عزیزانم بود.

جلوی جاوید قد علم کردم و کف دستم را روی سینه‌ی سوزانش کوبیدم.

-به مامان و حال خرابش فکر کردم که تنهایی تو استرس این‌که اون آشغال کیه و چی از جونم می‌خواد جون دادم و دم نزدم. به بابا که تموم فکر و حواسش پر از سمه فکر کردم که هیچی نگفتم. می‌گفتم چی‌کار می‌کردن؟ جز محدود کردنم کاری بلد بودن؟! جز فرار کاری بلدن؟! ندیدی بعد از مرگ طلا من شدم نوزاد شش ماهه که هر لحظه فکر می‌کنن قراره از دستشون برم. هان؟ می‌گفتم چی‌کار می‌کردن؟! بگو دیگه...

گریان و بلندتر مواخذه‌اش کردم:

-اولش فکر نمی‌کردم جون شماها هم تو خطر باشه. تازه دیشب تهدیدش رو به جون شماها کشوند. ایناهاش اعلا شاهده بهش گفتم امشب خسته‌ان دلم نمیداد بگم بهشون، صبح هر اتفاقی افتاده رو به جاوید می‌گم، نمی‌خوام حتی یه تار مو از سر کسی کم بشه. ولی نشد. وقت نشد. امون نداد بهم که بگم. می‌فهمی؟ هنوز چشم باز نکرده بهم زنگ زد جنازه‌ی جاویدو برات می‌فرستم اگه به کسی خبر بدی. می‌فهمی چه حالی شدم جاوید؟ می‌فهمی؟ گفت می‌کشتت. اون چاقوش رو بارها

نشونم داده بود می‌ترسیدم ازش. داری می‌گی تو کوه بودی! من از کجا خبر داشتم کجایی! زنگ زدم به گوشیت اون آشغال جواب داد مطمئن شدم که دزدیدت.

صدای فریادش کم‌جان شده بود و می‌فهمیدم دلش برایم پرپر می‌زند ولی مثل همیشه مهربان هم نبود و توپید:

-تو که این‌قدر خوب حال مادر و پدرت رو می‌فهمی واسه چی تنها پاشدی رفتی دیدن یه آدمی که معلوم‌الحال بوده برات! فکر نکردی ممکنه اتفاقی برات بیفته! بلایی سرت بیاره!

دست‌های لرزانم را بالا اوردم، می‌دانست باید در مشتش بگیرد و آرام کند که هر دو دستم را میان دست‌هایش گرفت و پر از بغض لب باز کردم.

-من فقط به زنده بودن تو فکر کردم جاوید.

دست‌هایم را کشید و در آغوشش جایم داد.

-دیوونه! دیوونه...

کمی بعد سمت کاناپه‌ها هدایت‌م کرد و همگی را دعوت به نشستن کرد.

از گریه‌ی زیاد به سکسکه افتاده بودم ولی دیگر اشک نمی‌ریختم.

نگاه دلخورم را از اعلا گرفتم، شاید حق داشت سرم داد بزند و این دلخوری‌ام عین ناسپاسی بود؛ او همه‌جوره هوایم را داشت ولی بغضم از شماتتش دست خودم نبود. او دیده بود، او می‌دانست، به او گفته بودم، از نگرانی‌هایم، از ترس‌هایم...

دیدم که کلافه پوف کشید و علی به حرف آمد.

-پول و یه ساعته از کجا جور کردی؟

شرمزده به جاوید نگاه کردم و سر به زیر شدم.

-طلاهای خودم و خالهم رو همراه چند دسته تراول و سکه که تو گاوصندوق جاوید بود برداشتم.

جاوید غضبناک نگاهم کرد ولی حرفی نزد و علی دوباره پرسید:

-کجا تحویلش دادی؟ دیدی قیافه‌ش رو؟

-بردم میدون آزادی. شلوغ بود جای ترس و نگرانی نبود. پشتش بهم بود. قد و قامتش یه کم از جاوید جمع و جورتر بود ولی قیافه‌ش رو ندیدم.

پوف کشید.

-بلد بوده چی‌کار کنه. برای یه سری سوال جواب‌ها نیاز به مامور پرونده ملاقات داشته باشید ولی بعید می‌دونم پیدا شه. حرفی نزد؟ چیزی نگفت؟

اشکم فرو ریخت. هنوز از روز پر از تشویشی که گذرانده بودم حالم بد بود.

-گفت دیدار به قیامت و رفت.

با نوک انگشت‌هایم اشک‌هایم را گرفتم و لب‌هایم را محکم به هم فشردم تا دوبار اشک‌هایم فرو نریزد.

اعلا دیگر نگاهم نمی‌کرد و رو به جاوید کرد.

-به نظرت نباید آقای معینی رو در جریان قضایا بذاریم؟

جاوید چنگی به موهایش زد.

-فردا راهی کاناداست. سفرش دوماهی طول می‌کشه. فعلا که تموم شده بره برگرده ببینم چی‌کار می‌کنم. خواهرم هم نباید بفهمه. حالش مساعد نیست.

خیالم راحت شد ولی زبانم تیز شد.

-برا حرفی که خودتم نمی‌تونی بهشون بزنی این‌قدر هوار کشیدی سرم؟

تیز نگاهم کرد.

- الان دیگه!

لب گزیدم و دلخور رو گرفتم. از هر سه مرد جمع دلگیر بودم و بلند شدم و بی‌هیچ حرفی سمت اتاقم راه افتادم و صدایش را شنیدم:

-هر توضیح و سوالی هست من در خدمتم بریم برا تکمیل پرونده. فعلا که گفته دیدار به قیامت. ان‌شالله که رفته.

صدای علی هم بلند شد.

-اره بعیده دوباره برگرده دیگه. قصدش اخاذی بوده که کرد. آدم باهوشیه فکر نکنم به تله بندازه خودشو.

روی تختم نشستم، نمی‌خواستم گریه کنم. دلخور بودم ولی نمی‌خواستم کم بیاورم، اذیت شده بودم ولی نمی‌خواستم به هیچ اتفاق منفی‌ای فکر کنم، مهم این بود ان مردک هر که بود رفت به درک و تمام شد.

امروز در دویدن و تقلا کردن گذشته بود و تمام تنم عرق کرده بود. شالم را از روی سرم برداشتم و بلند شدم. یک ساعت خوابیدن در وان آب گرم مطمئناً حالم را بهتر می‌کرد. باید حواسم را پرت می‌کردم. حوله‌ام را از کمد برداشتم، هنوز داخل حمام نرفته بودم که در اتاق باز شد و جاوید داخل آمد.

-گوشی علی کو؟

به میز پاتختی اشاره کردم.

حین رفتن سمتش غر زد:

-با اعلا و علی میرم تا جایی، احياناً اگه زنگ بهت زدن و حتی گفتن جنازه‌ی جاوید و بیا ببر بگو نمی‌خوام مال خودتون خاکش کنید. دست گل به آب ندی!

چشم‌هایم از شدت خشم باریک شد و لب‌هایم را محکم به هم فشردم. نمی‌خواست سرزنش‌هایش را تمام کند!

در را بست و با حرص حوله را پشت سرش به در کوبیدم و داخل حمام رفتم. دوش و وان فایده نداشت باید خودم را در اقیانوس غرق می‌کردم، گرچه از این بغض لعنتی هم داشتم ذره ذره خفه می‌شدم...

از حمام بیرون آمدم. ضعف داشتم، از دیشب حتی قطره‌ای آب هم نخورده بودم، ولی خوابم می‌آمد. نیاز به حداقل بیست و چهار ساعت استراحت مطلق داشتم تا بلکه خستگی جسم و روانم در شود.

علی تماس گرفت و خواست شماره‌هایی که ان مرد با آن‌ها تماس گرفته بود را برایش ارسال کنم. فرستادم و بدون پوشیدن لباس زیر لحاف دراز کشیدم.

-طیلا؟ طیلا؟

تنم از برخورد دستی به شانه‌هایم پرید و پلک باز کردم. با دیدن جاوید خندان که کنارم روی تخت نشسته بود اخم‌هایم خودکار درهم شدند.

-پاشو می‌خوام ببرمت یه جای خوب برای عرض غلط کردم آشتی کن.

لحاف را روی سرم کشیدم.

-برو بیرون جاوید حوصله ندارم.

لحاف را از سرم پایین کشید. موهایم را از روی صورتم کنار زدم. هنوز حوله به تن داشتم و روی تخت نشستم.

-برو بیرون لباسامو بپوشم.

-آفرین یه لباس شیک بپوش می‌خوام ببرمت یه جای عالی.

معه‌ام می‌سوخت. نزدیک یک شبانه‌روز بود چیزی نخورده بودم.

بلند شدم و سمت کمد لباس‌هایم رفتم.

-من جایی نیام.

-مگه دست توئه! از ظهر که سرکار خوابن دارم دست‌گلاتو از اب می‌گیرم. لاله که داره سخته می‌کنه. انقدر نفرینت کرده.

با هراس سمتش چرخیدم.

-گفتی بهشون؟

چشم‌های براقش نشان از شیطنتش داشت.

خندید.

-بهش گفتم دزد زده به خونه طلاها و پول رو برده. حالا ده دقیقه یه بار می‌کوبه به جیگرش می‌گه الهی دستش بشکنه. خلاصه مواظب دستت باش.

از حرکاتش که ادای خاله لاله را درمی‌آورد خنده‌ام گرفت ولی با چشم‌غره رو گرفتم و نق زدم.

- برو بیرون کار دارم.

- منتظرتم زود بیا.

بدم نمی‌آمد هوایی بخورم. از داخل ظرف روی میز شکلاتی برداشتم و داخل دهانم گذاشتم تا ضعفم را کم کند.

حاضر و آماده در ماشین جاوید نشستم.

- اخمات و وا کن.

جلوی اعلا و علی هر چه دلش خواسته بود بارم کرده بود و اخم‌هایم درهم‌تر شد.
- راحت‌م.

حرفی نزد ولی خندان مدام سر تکان می‌داد. محلش ندادم و سر خیابانی ترمز کرد و دیدم کیمیا نزدیکمان می‌آید. لب‌های خندانش باعث باز شدن گره ابروهایم شد. پایین رفتم و کیمیا پر انرژی در آغوشم کشید و هم را بوسیدیم.

در صندلی‌های پشت را باز کردم و نشستم. کیمیا هم صندلی کنار جاوید نشست و رو به من کرد.

- چرا رفتی عقب؟

لبخندی به رویش زدم.

- جای تو کنار جاویده عزیزم.

با خنده‌ای فراخ رو به جاوید کرد و به شانه‌اش کوبید.

- ببین چه دختر فهمیده‌ایه! به جز خودت همه متوجهن که من و تو یه ربطی به هم داریم.

جاوید چپی نگاهش کرد و کیمیا بی‌خیال سمتم اوریب نشست.

- بچه حلال‌زاده به داییش میره. به جاوید که نرفتی به جهان‌یار رفتی یا به جهان‌گیر؟

خندیدم و برای جاوید پشت چشم نازک کردم.

- به دایی...

جاوید میان حرفم پرید.

- به خودم رفته. دلش عین دل گنجشکه ببین صبح باهام قهر بود الان می‌خواد بوسم کنه از دلم دراره!

جوری برزخی نگاهش کردم که به قهقهه افتاد. بچه پررو! کم مانده بود لب‌هایم با کش آمدنشان رسوایم کنند ولی به هر زحمتی بود موضع خودم را حفظ کردم. دلگیر بودم، او حق نداشت محبت و ترسم را نادیده بگیرد و بازخواست کند! من فقط به زنده ماندنش فکر کرده بودم، همین!

- خب کجا بریم؟

کیمیا دست‌هایش را به هم کوبید. کردارش مثل بچه‌ها بود!

- من بگم؟

جاوید حرص زد:

- لازم نکرده! که فردا گندش دراد بازم تبلیغ گرفته بودی!

کیمیا از خنده ریشه رفت و با لحنی مملو از شیطننت میان خنده کشدار گفت:

- حالا خبر نداری پریشب که...

نگاه تیز جاوید که رویش نشست با خنده دست‌هایش را بالا گرفت.

- شوخی کردم به خدا کافی‌شاپ دوستم بود تبلیغی در کار نبود.

از کل‌کل‌هایشان لب‌خندی روی لبم نشست و به خیابان خیره شدم و ذهنم لحظه‌ای سمت اعلا پر کشید. گوشی‌ام را چک کردم. نه پیامی داده بود نه تماسی گرفته بود.

آهی کشیدم و با ترمز جاوید در پارکینگ رستوران پیاده شدم.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که دست جاوید دور گردنم پیچید.

- آشتی دیگه! والله چندصد میلیون من به فنا رفته من باید قهر کنم نه تو!

لب‌گزیدم و شرمزده نگاهش کردم و خندان و محکم پیشانی‌ام را بوسید.

- یعنی یه نگاهت به پونصد میلیون می‌ارزه به خدا.

دستم را دورش گرد کردم.

-ببخشید.

می شد از جاوید دلگیر بود؟ نمی شد...

از دلم درآورد گرچه قبول داشتم تمام داد و فریادش از روی علاقه و نگرانی اش بود.

بابا برای فروش خانه و استعفایش از محل کارش به کانادا رفت. متوجه بودم که مامان بی قرار شده، وابستگی بیش از حدش به بابا حس خوبی را به جانم می ریخت. دوست داشتم اگر روزی تصمیم به ازدواج گرفتم ازدواجم توام با عشق باشد و حس ناب مامان را لمس کنم.

مامان و خاله را تنها گذاشتم و به حیاط رفتم.

امروز شاید بیش از صد بار گوشی ام را به امید پیامی از اعلا چک کرده بودم ولی دریغ از یک احوالپرسی ساده! دیده بود دیروز چقدر حالم خراب بود. توقع یک احوالپرسی از اعلائی که در نظرم خدای مهر بود را داشتم. حتی نپرسیده بود چرا به استودیو نرفته ام!

بی حوصله دوری در حیاط زدم و به اتاقم پناه بردم.

نه تنها آن شب که دو هفته ی دیگرش هم از اعلا خبری نشد. انگار نه انگار طیلائی برایش وجود داشته حتی در حد یک هم کار. تنها چیزی که دلم را کمی گرم می کرد حضور پررنگ علی و گاه ها دوستش یحیی بود که یک درصد احتمال می دادم اعلا از آنها خواسته تا هنوز هوایم را داشته باشند.

کاش رفته بودم. فردای آن روز منحوس را در خانه ماندم تا هم مامان تنها نباشد و هم کمی استراحت کنم و همین شروع انتظارم برای تماس اعلا شد و بعدش دیگر نتوانستم بروم. اگر هنوز تمایلی به همکاری با من داشت بی شک خودش تماس می گرفت. اعلا اهل گروکشی نبود، اعلا صاف و صادقانه پیش می آمد. بی ریا درخواست می کرد و بی چشم داشت محبت می ورزید؛ و حالا واقعا نمی توانستم باور کنم که به راحتی کنارم گذاشته است. آه، به او حق می دادم که دیگر نخواهد ریسک کند. شاید می ترسید در دسر جدیدی برایش درست کنم.

خنده دار بود که هر زنگی که گوشی ام می خورد به زعم این که اعلاست سمتش پرواز می کردم. دوستی مان کوتاه بود ولی من زود دل بسته بودم به محبت هایش و حالا... دلم برایش تنگ شده بود...

با گرد شدن دستی دور گردنم هین کشیدم ولی خیلی زود با بوسه‌ی جاوید روی سرم آرامش جای ترس را پر کرد.

-تویی ترسیدم! این چیه؟

قفل گردن‌بند را دور گردنم بست.

-یه هدیه.

کنارم لب باغچه نشست و چوب کوچکی که بی‌هدف در خاک باغچه فرو می‌کردم را کناری انداختم و گردن‌بند گل رز دور گردنم را با آن نگین درشت یشم به جای برگ گل را لمس کردم. یاد گردن‌بند و گوشواره‌ام افتادم که برای نجات جان جاوید میان گریه درآورده و توی کیف طلاها انداخته بودم.

-خیلی قشنگه مرسی.

گوشواره های ستش را هم به گوشم آویزان کرد.

- چرا استودیو نمیری؟

تلخ لب باز کردم و آه کشیدم.

-فکر نکنم اعلا مایل به ادامه‌ی همکاریمون باشه.

ابروهایش را بالا انداخت.

-چطور؟

شانه بالا انداختم و موهایم را پشت گوشم زدم.

-از اون روز دیگه زنگ نزد منم گفتم لابد حوصله‌ی دردرس نداره.

- مگه قرارداد نبستید؟

-اعلا گیر قرارداد نیست کلا. نمی‌خوام خودمو به گروهش تحمیل کنم. اعلا هم راحت‌تره.

اسم اعلا را زیر لب زمزمه کرد و لبخند زد. متوجه منظورش نشدم و بی‌مقدمه پرسید:

-تو قیافه‌ی اون یارو رو دیدی؟

-نه. نقاب مشکی کشیده بود رو صورتش. چطور؟

-امروز گوشیمو که تو کوه زدن رو دیدم. البته اگه اشتباه نکنم خودش بود.

نفسم جایی میان قفسه‌ی سینه‌ام گیر کرد و متفکر ادامه داد:

-بابات گفته بود برا خونه‌تون مشتری ببرم. گوشیم رو روی میز آشپزخونه‌ی خونتون دیدم. فکر کنم خودش بود، رحمان گفت برا هیراده دو هفته‌ای میشه جا گذاشته این‌جا. سوال‌پیش نکردم که شک نکنه. گوشی رو هم برداشت گذاشت تو جیبش نشد درست نگاهش کنم تا مطمئن شم خودش بود یا نه. هیراد پسرشه آره؟

هیراد؟! آره اسمش هیراد بود. چشم‌های هیراد آبی بود؟! چرا چهره‌اش را یادم نمی‌آمد. یعنی کار هیراد بوده؟! آرامش نسبی‌ای که در این دوهفته بدست آورده بودم داشت با شتاب از وجودم دور می‌شد.

-هیراد پسر رحمانه. هر وقت رحمان دست تنها بود می‌اومد یه ساعتی کمکش و بعد دوباره می‌رفت. من قیافه‌ش رو یادم نمیاد چون کاری بهش نداشتم، سرش به گل و گلدونا و باغچه بود و بعد اتمام کارش می‌رفت نمی‌موند. خیلی سر به زیر بود حتی یادمه یکی دو بار از کنارش رد شدم سلام دادم به زور جواب داد و منم دیگه هیچ وقت توجهی بهش نکردم. یعنی اون موتورسوار هیراد بوده؟ آخه برای چی؟ نکنه بازم...

-نترس. رحمان گفت اومده بوده خداحافظی باهاش و رفته. باید با علی حرف بزنم، اگه اون گوشی گوشی من باشه احتمالا پول‌لازم بوده که این کار رو کرده و این که اومده خداحافظی یعنی سفر دور و درازی رفته وگرنه طبق حرفای رحمان هیراد سال به دوازده ماه هم بهش سر نمی‌زده.

-آره انگار پیش عمه‌ش زندگی می‌کرد. پیش ماهی و رحمان نبود. ماهی می‌گفت خواهرشوهرش نازا بوده و هیراد که دنیا میاد میدن بهش بزرگش کنه. آخه ماهی چهار تا بچه داشت وضع مالیشونم خوب نبوده و راحت‌تر گذشتن از هیراد. جاوید؟

متفکر و بی‌حواس جواب داد:

-جان؟

-من چشم‌های اون دزده رو دیدم. آبی بود. فقط یادم نمیاد هیراد چشمش چه رنگی بود!

موشکافانه خیره‌ام بود و بلند شد.

-جاوید؟

جلویش ایستادم.

-ممکنه بازم...

صورت‌م را میان دست‌هایش قاب کرد.

-نه فدات شم. نگران نباش اون هر کسی بوده رفته. خودشم که بهت گفته دیدار به قیامت پس
الکی بد به دلت راه نده و نترس.

امشب دوباره خانهای اعلا پاتوق بچه‌ها بود، مریم طی تماسش یادآوری کرد که حتما بروم ولی
قبول نکردم و خستگی را بهانه‌ی نرفتنم کردم. من واقعا از این‌که به اعلا و گروهش تحمیل شوم بیزار
بودم.

دلم از زمین و زمان گرفته بود و حس می‌کردم روز و شبم را به بطالت می‌گذرانم. من عاشق کارم
شده بودم، درست است از همان روز اول پر از استرس شدم و ان مردک روانی نگذاشت ذهنم را به طور
کامل معطوف کارم کنم ولی در کنار اعلا و محیط کارش احساس آرامش و زنده بودن می‌کردم و از این‌ها
مهم‌تر امید در من زنده شده بود و حالا باز هم برگشته بودم به همان خط صاف و خاکستری زندگی‌ام
که در بیهوده‌ترین حالت ممکن به سر می‌بردم و هیچ نقطه از روزمرگی‌هایم راضی و خشنودم نمی‌کرد.
خسته از فکر کردن بلند شدم.

داشتم سرویس ظریف طلاسفیدی که مامان برایم هدیه گرفته بود را داخل کشو می‌گذاشتم.
بیچاره از گم شدن طلاهایم ناراحت بود و هر بار تکه‌ای برایم سفارش می‌داد و به عنوان هدیه
پیش‌کشم می‌کرد، خبر نداشت با میل خودم همه را به جان جاوید بخشیدم.

گوشی‌ام زنگ خورد و در کسری از ثانیه اصلا نفهمیدم طلاها را چه‌کار کردم و گوشی را از روی میز
برداشتم. اعلا بود. بالاخره تماس گرفت. مطمئن بودم اگر تماس را وصل کنم از صدایم پی به هیجان
دروغم خواهد برد. داخل تراس رفتم و هوای آزاد را به ریه‌هایم کشیدم. اصولم می‌گفت در برابر اعلائی
که دو هفته بود سراغم را نگرفته بود باید عادی رفتار کنم؛ حالا هرچقدر هم که دلم برای دوباره
داشتنش در کنارم تاپ تاپ می‌کوبید!

-بله؟

با مکث صدایش در گوشی پیچید:

-سلام.

همین؟ چرا این قدر سرد! وارفته لب حفاظ نشستم.

-سلام.

-خوبی؟

واقعا برایش مهم بود جوابم؟ لحن بی تفاوتش این را نشان نمی داد.

-مرسی خوبم. شما خوبی؟

- خوبم. علی دم در منتظرته آماده شو بیا این جا، بچه ها همه هستن.

کاش اصلا تماس نگرفته بود! حال من از شنیدن لحن خشک و بی تفاوتش بد شد و غرورم اجازه نداد بعد از دو هفته نادیده گرفته شدن حالا خودم را سبک کنم و دعوت نیم بندش را با کله قبول کنم.

-ممنون از دعوتت ولی باشه یه وقت دیگه. خوش بگذره. سلام برسون به بچه ها.

لحظاتی در سکوت سپری شد و دلم قطع کردن تماس را می خواست. سرمای حضورش در آن سمت خط داشت تمام استخوان هایم را درگیر می کرد، بالاخره به حرف آمد.

-کارا خیلی عقبه. برای کنسرتا می خوام آماده شه آلبوم. اگه روبراهی فردا بیا تمرین و از سر بگیریم.

نفسم بالا آمد و آرام شدم. گرچه لحن بی تفاوتش برای منی که جز مهربانی و نرمش از اعلا ندیده بودم آزاردهنده بود ولی از تقاضایش برای رفتن به استودیو و از سر گرفتن همکاری مان دلم راضی شد.

-باشه حتما.

-شبت بخیر.

تماس را قطع کرد، حتی امان نداد جواب شب بخیرش را بدهم!

این که چرا رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود برایم یک علامت سوال بزرگ شد! شاید از چیزی ناراحت بود، چیزی که هیچ ارتباطی به من نداشت و بی خودی حساس شده بودم. شاید هم در این دو هفته مشکلی برایش پیش آمده بود و درگیر بود که خبری از من نگرفته بود.

دوست داشتم با این افکار قانع شوم ولی دلم یک طور بدی چرکین شده بود و به سنتور روی میز پناه بردم و برش داشتم. آخرین لایوی که در صفحه‌ی مجازی‌ام گذاشته بودم برای خیلی وقت پیش بود و حالا عجیب دلم دیدن کامنت‌های مخاطبینم را می‌خواست و شاید هم بازدید اعلا از پیجم را...

غرورم اجازه نداد از ترانه‌های اعلا بخوانم، اصلا دلم خواندن نمی‌خواست و فقط سنتور زدم، این وسط نفهمیدم چرا تا این حد غمگین، انگار تارهای سنتورم افسرده بودند و در اتمام ضبط لایو لبخند بی‌جانی به دوربین زدم و با ضربه‌ای به قلبم ضبط را پایان دادم.

یادم به شبی کشید که اعلا صدایم را در پیامی که شبانه برایم فرستاد ستود، اما امشب خبری از اعلا و دوستانه بودن‌هایش نبود. با اکانت خصوصی‌اش از قطعه‌ای که نواخته و در پیجم ثبت کرده بودم بازدید کرده بود. نفسم را با شدت بیرون فرستادم؛ چرا تا این اندازه رفتارش برایم مهم بود! پوف!

با ورودم رهام و امیر که در حال خوردن صبحانه بودند، در مبل نیم‌خیز شدند و اشاره کردم راحت باشند و با تعارف سرسختانه‌ی رهام برای خوردن صبحانه کنارشان نشستم.

-رهام فقط چای بریز برام، صبحانه خوردم.

به توافق سر تکان داد.

-دیشب نیومدی چرا؟

-یه کم بی‌حوصله بودم.

فنجان چای را از دستش گرفتم.

-مرسی.

امیر لقمه‌ی آخر را در دهانش گذاشت و ته مانده‌ی چایش را هورت کشید و برای روشن کردن سیستمش بلند شد و همان حین با خنده مخاطبم قرار داد:

- شنیدم علی رو کله پا کردی!

شرمزده لبخند زدم؛ باید سر یک فرصت مناسب از علی عذرخواهی می‌کردم.

رهام ادامه‌ی شوخی امیر را پی گرفت.

- کارد می‌زدی خونس در نمی‌اومد. باورش نمی‌شد براش فیلم بازی کردی! می‌گفت به قیافه‌ی آرومش نمی‌اومد این قدر بلا باشه!

هر دو با صدا خندیدند. خودم هم خنده‌ام گرفته بود و در اتاق اعلا باز شد و خودکار لب‌هایم جمع شدند و به احترامش بلند شدم. از دیدنش ذوق زده شده بودم ولی خونسرد گفتم:

- سلام صبح بخیر.

اخم به چهره داشت ولی آرام جوابم را داد:

- سلام صبح تو هم بخیر. صبحانه‌ت رو خوردی متن ترانه رو از امیر بگیر. مشخص کردم کدوم قسمت‌ها رو باید تمرین کنی.

رو به امیر کرد و ادامه داد:

- امیر آهنگ رو بذار برا طیلا. هماهنگ شید برمی‌گردم.

رو به رهام کرد.

- زنگ بزنی سامی ظهر بیاد. به مریم هم زنگ بزنی بگو اون قسمت‌ها که گفتم تغییر بده چی شد؟ اگه اوکیه بفرسته برام. سوییچم کو؟

رهام سوییچ را دستش داد.

- کجا میری؟

- برمی‌گردم.

با قدم‌های بلند و محکم سمت در رفت و از استودیو خارج شد. از جدیتش نفسم گره خورده بود. رو به رهام شانه بالا انداختم.

-وقت زیادی نداریم برا آماده کردن آلبوم. باید بچسبیم به کار.

بی حرف مشغول جمع کردن میز صبحانه شان شدم و کنار امیر نشستم و به صدای ضبط شده‌ی اعلا گوش سپردم و با راهنمایی امیر قسمت هایی که باید صدایم زیربند صدایش پخش می شد را همزمان با صدای اعلا تمرین کردم. دو ساعتی گذشته بود که امد. همچنان سرسختانه تمام حرف ها و فکر و ذهنش معطوف کار بود.

حسابی خسته شده بودم و بالای پلکم را ماساژ دادم و نگاهش لحظه ای روی صورتم نشست و جدی پرسید:

-خسته شدی؟

-نه خوبم. ادامه بدیم.

دستش را روی کیبورد گذاشت و با دست دیگرش اشاره کرد ادامه دهم و دكمه را فشرد. هوف تمرین با اعلا جدی سخت بود، از من بعید بود ولی دلم بر سرش جیغ زدن می خواست.

سه ماه پرتلاش برایم گذشت، با اعلائی که با جدیت تمام به تمرین و ضبط و ساخت موسیقی چسبیده و گاه ها حتی فرصت نفس کشیدن هم به اعضای تیم نمی داد و هی تاکید داشت که وقت نداریم، باید دل به کار بدهیم و وقت تفریح نیست. حس می کردم فرسنگ ها از هم دور شده ایم و گاهی حتی فکر می کردم نکند آن اعلا ی پر از مهر که می گفت دوستیم، خیالی بیش نبوده...

در این سه ماه تمام تلاشم را کرده و اعلا راضی بود اما من دیگر رضایت سابق را نداشتم. روزی که ترغیب شدم به همکاری با اعلا کار برایم مهم بود ولی بعد از برخوردهایمان همکاری با خود شخص اعلا برایم اولویت شد، با آن اعلائی که برایم شد دوست، شد منبع آرامش، شد حامی؛ حتی در سخت ترین روزهایی که داشتم شد پناه...

کاش می‌فهمیدم این تغییر فاحش رفتار اعلا از کدام خطایم سر چشمه می‌گیرد. ادامه دادن با او برایم سخت شده بود. اصلاً نمی‌فهمیدم از اعلا چه می‌خواهم! اگر خواندن و نواختن برایم مهم بود که اعلا جدی‌ترین و حرفه‌ای‌ترین بود و کارش بی‌نقص! پس چه مرگم شده بود!

بابا از کانادا برگشته بود، از آن مرد چشم‌آبی هم دیگر خبری نبود اما همچنان مراقبت‌های علی ادامه داشت، حتی یک بار به اعلا گفتم دیگر نیازی به وجود علی نیست و او با تحکم تاکید به بودنش کرد و دیگر مخالفت نکردم؛ بگذریم که از شیرینی نگرانی پنهانی‌اش لذت بردم.

چمدانم را بسته بودم، همراه تیم عازم بوشهر، زادگاه اعلا بودیم. برنامه‌ی سه شب کنسرت در بوشهر، قشم و بندر گناوه برای یک هفته‌ی دیگر چیده شده بود و تا یک ساعت دیگر راهی بودیم.

با تماس اعلا از مامان و خاله خداحافظی و همراه بابا از خانه بیرون رفتم. داخل تاکسی نشسته بود و با خروجمان از حیاط پیاده شد. کت اسپرت فیت تنش و مدل جدید و مد روز موهایش حسابی جذاب‌ترش کرده بود و بر خلاف روزهای اخیر لبخند به لب داشت و آرام به نظر می‌رسید. شاید حق داشت حجم زیاد کار حسابی کلافه و خسته‌اش می‌کرد، می‌دیدم که چقدر روی کارهایش حساس است.

پیش آمد و با احترام مشغول احوالپرسی با بابا شد. چمدانم را به راننده سپردم و اعلا کارت دعوت برای کنسرت‌ها را به بابا داد و به این طریق ارادت ویژه‌اش را به خانواده‌ام نشان داد. بابا خداحافظی و پیشانی‌ام را بوسید.

اعلا در پشتی ماشین را باز کرد و با تشکر در حالی که دیدن نرمشش بعد از روزها حالم را خوش کرده بود تشکر کردم و نشستم و کنارم نشست.

راننده ماشین را به حرکت انداخت و در لحظه‌ی آخر برای بابا دست تکان دادم.

- چیزی که جا نداشتی؟

در جایم صاف نشستم و سر تکان دادم:

-نه.

از این‌که تا این حد نزدیکش بودم تپش قلبم ریتم تندى گرفته بود و خنده‌دار بود که دلم نمی‌خواست به فرودگاه برسیم. آرام بود و این حالش خواه‌ناخواه در احوال من هم تاثیر می‌گذاشت.

نگاهی به پشت سرم انداختم و سوالی نگاهم کرد.

-چی شده؟

-از علی خبری نیست!

گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و حین باز کردن قفلش خونسرد جواب داد:
-خودم هستم.

در کلامش چه بود که دلم را این‌طور سخت تکان داد و رو گرفتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم تا قنچ رفتن دلم را از لبخندم متوجه نشود.

داشت با رهام حرف می‌زد ولی در گوش من فقط همان دو کلمه که خوش‌آهنگ‌ترین جمله را ساخته بودند تکرار می‌شد « خودم هستم »

چقدر خوب بود این بودن، این خود، این اعلا...

کل روز را با طرفدارانش سلفی گرفته و صحبت کرده بود، به جای او من خسته شده بودم و روی پا بند نبودم. بالاخره به ویلا رسیدیم. رهام و امیر و بقیه‌ی پسرها در حال جابجایی وسایل بودند. دقیقا نمی‌دانستم باید به کدام قسمت ویلا بروم. سردم بود. مریم و ساغر هم معلوم نبود کجا رفته بودند. روی صندلی زیر چتر سایه‌بان نشستم و منتظر ماندم کار پسرها تمام شود و از اعلا بپرسم کجا می‌توانم استراحت کنم.

-طیلا؟

با صدای مریم بلند شدم. نزدیک آمد.

-کجایی دختر! چرا این‌جا نشستی؟ برای لذت بردن از هوای بوشهر وقت زیاده چشمت داره میره از خستگی. بیا اتاقت و نشونت بدم یکم استراحت کن.

از خدا خواسته لبخند زدم.

- انقدر خوابم میاد که اصلا نمی‌فهمم الان بوشهریم تهرانییم کجایییم چه برسه به لذت بردن از هواش.

رو به رهام که از کنارمان رد می‌شد پرسید:

-چمدون طیلا رو بردین تو؟

-طیلا با من میاد.

با صدای اعلا چرخیدم و بدون این‌که نگاهم کند رو به رهام کرد.

-هر چیزی لازم بود تهیه کن یا زنگ بزن بهم.

-باشه شما برید. می‌دونم دلت پیش بوآته.

لب‌های اعلا کش آمد و شانهای رهام را فشرد و رو به من کرد.

-چمدونت تو ماشینه.

-آخه...

حرفم را قطع کرد و رو به پسرهای بلند خداحافظی گفت و آستین مانتوam را کشید.

سرسری با مریم خداحافظی کردم.

کنار ماشین رهایم کرد و در را برایم باز کرد، مخالفت نکردم و نشستم و پشت فرمان نشست و بلافاصله دنده عقب گرفت.

-کجا میریم؟

-خونهای پدرم.

-مزاحم نیستم؟

ماشین از حیاط ویلا خارج شده بود و گاز داد.

-اگه کل بچه‌های تیم رو هم ببرم خونه‌ش خوشحال میشه. فقط دو روز مال خودمه از دو روز دیگه بچه‌ها میریزن ویلاش و نمی‌دارن دو دقیقه ببینمش.

-من مزاحم خلوتتون نیستم؟

-بودی نمی‌بردمت.

در سکوت رانندگی می‌کرد و داشتم به خیابان‌های شهر نگاه می‌کردم ولی درواقع ذهنم معطوف
اعلا بود ولی به قدری خسته بودم که افکارم مرکز مشخصی نداشتند.

-طیلا؟

پلکم پرید.

-بریم خونه استراحت کن.

-وای اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!

لبخند کم‌جانی زد و پیاده شد. به اطرافم نگاه کردم، در حیات بزرگ ویلایی بودیم. پایین رفتم،
بوی دریا را حس می‌کردم، حتی صدای امواجش را هم می‌شنیدم.

-دریا نزدیکه؟

-ویلا ساحلیه.

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم. از دیدن دریای غرق در تاریکی خواب از سرم پرید.

-دریا رو دوست دارم.

-سرده بریم داخل یکم استراحت کن وقت برای دریانوردی زیاده!

-به به ببین کی ای‌جاس!

با صدای مردی سالخورده که سمتان می‌آمد حواسم از دریا پرت شد و اعلا با شوقی وصف
نشدنی آغوش باز کرد و سمت مرد رفت. از دیدن دید و بوسی پر از محبتشان لبخند روی لبم نشست
مخصوصا وقتی اعلا شانه‌های مرد را بو کشید و بوسید. مطمئنا پدرش بود. دقایقی بعد که از هم جدا
شدند تازه یادشان به من افتاد و جلو رفتم.

-سلام.

پدرش موشکافانه خیره‌ام بود و معذب حالش را پرسیدم:

-خوب هستین؟ بیخشید مزاحم شدم اعلا...

لبخند روی لبش نشست و کم کم فراخ و دندان‌های عاریه‌ای یکدست و سفیدش نمایان شد و
حرفم را ادامه ندادم.

-علیکم السلام خانوم! خوش آمدی، قدمت سر چشم.

چه لهجه‌ی شیرینی داشت.

اعلا گوشه‌های کتش را عقب داده و دست در جیب‌هایش نظاره‌مان می‌کرد.

تشکر کردم و مستاصل به اعلا نگاه کردم تا معرفی‌ام کند و علت حضورم را بگوید. با لبخند جلو آمد.

-طیلای عزیز از هم‌کارای جدیدمه بوآ.

-عزیز تو عزیز مو هم هست. خوش آمدی دخترم.

-ممنون.

با تعارفش در کنار اعلا راه افتادم و داخل ساختمان رفتیم، سالنی بزرگ با دیزایتی سلطنتی، یاد خانه‌ی خودمان افتادم، مامان هم عاشق ترکیب دو رنگ لاک‌ی و طلایی بود.

-بشینید دو تا چای لب‌سوز بیارم خستگی راه از تنتون در بشه.

-زحمت نکشید.

-بشین دختر. رحمتی.

به رفتنش نگاه کردم. شبیه اعلا بود، فکر کنم هفتاد سال را داشت، موهایش به خاطر چربیدن تارهای سفید به مشکی به نقره‌ای می‌زد. ولی سرزنده و شاداب بود.

-خسته‌ای اتاقت و نشون بدم برو استراحت کن.

-نه یه چای می‌خورم. زحمت کشیدن رفتن بیارن.

به مبل‌ها اشاره کرد و خودش زودتر رویش نشست. با یک مبل فاصله کنارش نشستم.

بلند پدرش را صدا زد:

-بوآجان زحمت نکش. مو که مهمون نیستم.

-تو نیستی طیلای عزیزمون که هست.

به احترامش بلند شدم و سینی را از دست‌هایش گرفتم. نشست و چای را تعارفشان کردم. مقابل
اعلا هم گرفتم. برداشت و از آن لبخندهایش که به جان می‌نشست زد.

-چای بخورم یا خجالت! مهمونی مثلاً!

-این چه حرفیه، نوش جون.

کنارشان نشستم و میان دل و قلوه دادن‌های پدر و پسری‌شان چایم را نوشیدم. حس کردم بهتر
است تنهایشان بگذارم تا راحت باشند و رو به اعلا کردم.

-کجا می‌تونم یه‌کم استراحت کنم؟

بلند شد و با دستش جهتی را نشانم داد.

-برو انتهای سالن، همون اتاق اولی. من میرم چمدونت رو میارم برات.

به تفهیم سر تکان دادم و با تشکر و شب بخیری به پدرش به جایی که اعلا نشانم داده بود
رفتم. اتاق مجهز و بزرگی بود. مانتوام را درآوردم و داخل کمد کنار دیوار آویزان کردم.

تقه‌ای به در خورد و سمتش چرخیدم.

-بفرمایید.

داخل آمد و چمدانم را کنار دیوار گذاشت.

-راحتی؟

قدردان لبخند زدم.

-ممنون.

-چیزی لازم داشتی صدام کن. یا تو سالن پیش بابام یا تو اتاق بغلی‌ام.

سر تکان دادم و لبخند زد.

-خوب بخوابی.

لب زدم:

-تو هم.

بیرون رفت و لباس عوض کرده و زیر پتو خزیدم، از خستگی هلاک بودم ولی خوابم نمی‌برد. یک عادت بد هم که داشتم همین بود جای خوابم که عوض می‌شد بدخواب می‌شدم. صد بار این پهلوی به آن پهلوی شدم ولی دریغ از خواب! کاش اعلا بیدارم نکرده بود، من در ماشین خوش خواب‌تر بودم.

بوی دریا و سوسه‌ام می‌کرد که بلند شوم.

شالی از چمدانم برداشتم و روی سرم انداختم، لباس‌هایم اسپرت و پوشیده بود و از اتاق بیرون رفتم.

صدای گفت و گویشان توجهم را جلب کرد. لهجه‌اش شیرین بود، وقتی با پدرش صحبت می‌کرد در کمال تواضع و پر از عشق هم‌لهجه‌ی پدرش دل به دلش می‌داد.

پدرش پرسید:

-خب تعریف کن بوآ.

-چی تعریف کنم قربون اون نگاه همه‌چی دونت بَرُم.

صدای خنده‌ی صمیمانه‌ی پدرش بلند شد و میان خنده «ای پدرسوخته‌ای» هم نثار اعلا کرد.
-از ای برق چیشات بوگو.

این بار صدای قهقهه‌ی اعلا بلند شد و خودکار لب‌های من هم کش آمد.

-چی شده نصفه شویی (شبی) همه رو خوابوندی تو هتل و این دختر چیش رنگیم با خوت
هَلَنگار (همراه) کردی تا ای‌جا؟

ضربان قلبم بالا گرفت؛ اگر مهربانی و مهمان‌نوازی‌اش را ندیده بودم و این لحن شادش نبود، فکر می‌کردم از حضورم ناراضیست ولی انگار داشت زیر زبان اعلا را می‌کشید. خنده‌ام گرفت؛ لابد فکر کرده بود خبریست!

با احتیاط دست روی لبه‌ی دیوار گرفتم و به خلوتشان سرک کشیدم.

اعلا دستی به موهایش کشید و با لبخند جواب داد:

-پیشم باشه خیالم راحت‌تره.

قلبم گرم شد و نتوانستم نگاه از چهره‌ی مردانه و آرامش بگیرم.

روبروی هم نشسته بودند و به جایی که من مخفی شده بودم دید نداشتند.

پدرش سمتش خم شد و با لبخندی دندان‌نما چشمکی شبیه چشمک‌های خود اعلا زد.

-ها چیه می‌ترسی بدزنش؟

-اگه بگم ها (بله) به عقلم شک نمی‌کنی؟

صدای خنده‌ی کوتاه پدرش هم باعث نشد از آن خلسه‌ی دوست‌داشتنی بیرون بیایم. برگشتم و تکیه به دیوار به ادامه‌ی بحثشان گوش سپردم.

-از همون لحظه که بِم معرفی‌ش کردی طیلای عزیز به عقلت شک کردم پسر جون. جابجا شده ای‌جات. عاشق شدی حالیت نی.

لرزی نرم و جانبخش در تنم افتاد و لب گزیدم. داشتم از شنیدن علاقه‌ی احتمالی اعلا نسبت به خودم آن هم از دهان پدرش لذت می‌بردم! او را به عنوان یک دوست می‌خواستم ولی به فراتر از آن فکر نکرده بودم و حالا... این اشتیاق به یک‌باره از میان کدام نیازم سر درآورد. خدای من این همه دلتنگی برای مهربانی‌هایش بی‌دلیل نبوده! چرا حواسم را جمع دلم نکردم که علتش را بفهمم! من... من از حرف‌های پدر اعلا ملتهب شده بودم و این یعنی...

- چشم‌بسته غیب می‌گی بوآ جون؟!

تمام وجودم گوش شد به صدای نرم و بم اعلا.

-چهار سال پیش رو یادته اعلا؟ وقتی با مریم و اومدین ای‌جا. گفتی می‌خُم آرومش کُنم حیفا از جوونیشه که حروم شده باید کمکش کنم دوباره زنده شه.

بی اراده و با قلبی که نمی‌تپید از کنج دیوار نگاهشان کردم. اعلا آرام و با اخمی کم جان سر تکان داد.

-گفتی، نه خوت بدبخت و گرفتار کن، نه دوباره طعم یه شکست رو به خورد ای دختر بده. ازدواج کمک کردن نیست عشق ورزیدنه. تو با ای حس هیچ آرامشی به ای دختر نمیدی هیچ از قبل هم خراب‌ترش می‌کنی.

-خوب یادته مرحبا. گفتم عشق اونه که بخوای آرومت کنه نه تو بخوای آرومش کنی. گفتم تو دلت نرفته دلت سیش سوخته.

-ها درست گفتی.

-الان چی؟

علت سوزش قلب و چشم‌هایم را نمی‌دانستم ولی اشک‌هایم دیدم را تار کردند و با قلبی تب کرده چشم به دهان اعلا دوختم تا بفهمم جایگاهم در قلبش کجاست. چه زود برایم مهم شد!

-قشنگ می‌خنده.

لب گزیدم؛ خنده‌های خودش را ندیده بود!

-ها دیدم.

-قشنگم می‌خونه. صدایش مثل مسکنه سیم (برام).

یعنی خبر از صدای خودش نداشت که دلم تب می‌کرد برای نرمشش...

-خب؟

-حرکاتش، دخترونه ناز کردناش... عین زندگی نه اصلاً خود زندگیه...

وای اعلا...

-خوبه.

خوب؟! دیوانه‌کننده بود حرف‌هایش.

-وقتی سر تمرین به عمد گیر میدم بهش که یه جمله‌ی عاشقانه رو بیست بار از اول برام بخونه و میفهمم از خشم دوست داره چیشامو از کاسه دربیاره...

خندید؛ یاد سخت‌گیری‌هایش افتادم. ای پسرهی... دلم نیامد فحشش دهم.

-وقتی از فرط خستگی با تموم خط قرمزها و پرستیژ مرتبش روی مبل خوابش میبره... گناهه ولی... بگذریم.

گر گرفتم؛ پس اشتباه نکرده بودم آن روز که حس کردم دستش روی گونه‌ام نوازش‌گونه می‌لرزید.

-نوش جونت عزیزوم.

با تکه‌پرانی پدرش همراه تک خنده‌ی معنادارش بیشتر گر گرفتم.

- رنگ چیشاش و نمی‌دونستم. نه سبز بود نه عسلی نه آبی نه طوسی نه زاغ نه هیچی... رفتم
براش روسری بخرم موندم بگم چه رنگی می‌خوام (تک خنده‌ای زد) کل مغازه‌ش رو ریختم به هم تا
روسری هم‌رنگ چشماش و پیدا کردم و فروشنده گفت رنگش میشیه...

قشنگ‌ترین هدیه‌ی دنیا... وای اگر ادامه می‌داد همین‌جا پس می‌افتادم.

-آفرین هدیه خریدن اون هم با این وسواس خیلی معناها داره.

-چیشاش خوش‌رنگه.

-ها. درست تشخیص دادی.

-وسواسم داره!

خنده‌ام گرفت، سوزنش روی حساسیت‌هایم گیر کرده بود!

-خوبه از این بی‌انضباطی نجاتت میده.

اعلا کجایش بی‌انضباط بود! مخصوصا عطر محشری که با هر نبض گردنش بیش‌تر مشامم را پر
می‌کرد و حواسم را گیج و پرت...

-بازم بگم یا بسن؟

بگو اعلا...

لب‌گزیدم؛ خاک بر سر بی‌جنبه‌ات طیلا!

-بوگو بوآ...

-وقتی نیست بی‌قرارم، دست خودم نیست...

موج شیرینی از جنس لذت در دلم پیچ خورد. من هم این روزها و شب‌ها زیادی دلتنگش
می‌شدم...

-خیلی خوبه.

لبخند زد و جانم رفت.

-شبا خوابم نمی‌بره از فکرش...

تصویر تو هم هر شب قبل از خواب قرص آرامبخش است...

-حیف از فکر یار که با خواب از دست بره.

-بوآ جان؟

-بگو بچه

-حس می‌کنم دیگه نمی‌تونم تنهایی ادامه بدم. اولش از یه پیشنهاد همکاری شروع شد ولی تا بیاد قبول کنه حریص شدم به داشتنش، نفهیدم به خاطر دل خودمه. می‌گفتم برا

صداش لازمه. ولی بعد جریانایی پیش اومد که نه خواستم

نه تونستم بی‌خیالش بشم. ترسیدم یه لحظه حواسم پرت شه و خار به پاش بره و چشم من بسوزه. دلم نسوختا دلم رفت که یه وقت آسیبی بهش نخوره... من... بوآ؟

-جون بوآ؟ چتن اقد کلافه‌ای؟

-ای که ایقدر زود دل و دین و دنیا و باختم برای یه لحظه داشتنش اسمش چیه؟

قلبم از تپیدن ایستاد. اسمش چه بود؟...

-خوف کردی؟

-بگم ها نمی‌گی نره‌غول ترس سی زانا نه مرداها.

-چرا اتفاقا نوک زبونمه که بگم.

سمتش خم شد و تاکید کرد:

-نره‌غول هر وقت ترست از خوت دور کردی بهش بگو دوشش داری. من رنگ نگاه پسر رو می‌شناسم ولی خب تو کاری به شناخت من نداشته باش. با خودت روراست شو بعد یاعلی برو جلو.

کلافه نفسش را فوت کرد و با گفتن بگذریم حرف را عوض کرد. بی سر و صدا در حالی که تمام وجودم از حرف‌هایش لرز گرفته بود از ساختمان بیرون زدم.

صدای امواج متلاطم دریا خوف به جانم می انداخت ولی پیش رفتم. دور تر ایستادم تا مورد حمله‌ی امواج قرار نگیرم. دل من هم شبیه همین امواج بی‌قرار شده بود، چرا هیچ شبی از آن شب‌ها که دلتنگ اعلا‌ی مهربان از دست اعلا‌ی سرسخت و جدی حرص می‌زدم نفهمیده بودم که جایش دقیقا کجای قلبم است! اعلا در قلبم بود و من متوجه نبودم! دل من از دل‌دل زدن‌های امشب اعلا برای علاقه‌اش به من بی‌تاب شده بود! این یعنی چه؟ من اعلا را برای خودم می‌خواستم. خدای من! اعلا خواهش دلم شده بود؛ اگر این‌طور نبود پس این تپش غیرعادی قلبم را با کدام منطقم توجیه می‌کردم! من هم تمام حس‌های اعلا را تجربه کرده بودم فقط آن‌قدر غرق در مشکلات خودم بودم که نمی‌فهمیدم دقیقا چرا می‌خواهم اعلا مثل سابق رفتار کند! من از همان روزهای اول هم حواسم به علت این‌که با حضور اعلا آرام می‌شوم نبودم!

کاش از شوک حرف‌های اعلا بیرون می‌آمدم تا کمی با خودم کنار بیایم و بفهمم دقیقا حواسم کجا بود که تا این حد کودن شدم که از دل خودم بی‌خبر ماندم!

-اینجایی!؟

نفسم میان سینه‌ام گیر کرد و با مکث سمتش چرخیدم. کاش بتوانم آرام و خونسرد جلوه کنم.

لبخند زد و سمت دریا رو گرفتم. عادی بودن سخت شده بود! دست و پایم را گم کرده بودم ولی نباید این اتفاق می‌افتاد. اعلا گفت می‌ترسد! هنوز یک دل نشده بود. از این گذشته من هنوز گیج احساس تازه بالغ شده‌ی خودم بودم.

کنارم قرار گرفت.

-چرا نخوابیدی؟

سنگینی نگاهش را حس کردم ولی جرئت سر چرخاندن و چشم در چشم شدنمان را نداشتم. سعی کردم با عادی‌ترین لحن ممکن جواب دهم.

-جای خوابم که عوض بشه بدخواب می‌شم.

نفسی عمیق کشید و زیر چشمی دیدم که مثل من خیره‌ی دریا شد و دست‌هایش را در جیب شلوار گرم‌کنش فرو کرد.

-ازم دلخوری؟

دلخور بودم؟ خیلی. با سوالش یادم انداخت و سمتش چرخیدم.

جدی نگاهم کرد.

-اینجوری نگام نکن. سه ماهه با تموم سکوتت ته نگات یه سوال بزرگ داری.

نگاهم را به شن‌های جلوی پایم دادم. پس فهمیده بود و گفت:

- ازت دلخور بودم...

سرم با شتاب بالا آمد. چرا دلخور بود؟ مگه خطایی کرده بودم؟

- گفتم همه جوهر کنارتم و هوات و دارم یادته؟ گفتم به شرطی که بهم اعتماد کنی و هر اتفاقی افتاد بهم بگی. بعد تو چی کار کردی؟

وای خدای من فکرش را نمی‌کردم علت سردی رفتارهایش این باشد. باید توجیهش می‌کردم.

-اعلا من...

میان حرفم ادامه داد:

-می‌دونی وقتی جاوید فهمید من تموم مدت خبر از خطری که تهدیدت می‌کرد داشتم و چیزی به خانواده‌ت نگفته بودم چقدر شرمنده شدم! حرفی نزد از بزرگیش بود. وگرنه نباید عقدم می‌دادم دست احساسات تو. مسئله جدی بود نباید احساسی عمل می‌کردم. می‌دونی اگه اتفاقی برات می‌افتاد نمی‌تونستم خودمو بیخشم؟ برای اولین بار سر خودم داد کشیدم که چرا اشتباه به این بزرگی رو کردم. می‌دونی وقتی جاوید از سر ترس و خشم زد تو گوشت من دردم اومد جای تو! اون سیلی و شماتت حق من بود که خیر سرم بزرگ‌ترت بودم و باید سنجیده‌تر عمل می‌کردم! اون شب یه لحظه فقط یه لحظه تصور کردم که اگر بلایی سرت می‌اومد باید چه غلطی می‌کردم و چه حالی شدم رو نمی‌تونی حتی تصور کنی... اینا رو بهت گفتم که بدونی چرا این مدت نخواستم مثل قبل باشیم. چون تو نخواستی. با پنهون‌کاریت. با نادیده گرفتن و حشو تلقی کردن حرفام.

باید از خودم دفاع می‌کردم؛ حرف‌هایش را قبول داشتم ولی من هم برای خودم دلیل داشتم؛ جای من نبود و یک طرفه به قاضی رفته بود.

-اعلا من تو شرایط بدی بودم اگه درکم می‌کردی دلخور نمی‌شدی ازم. به جاویدم گفتم من واقعا جاوید رو مرده تصور کرده بودم. داشتم با یه ذره امیدی که ته دلم روشن بود که شاید با دادن اون پونصد تومن جون جاویدو نجات بدم تلاش می‌کردم. منم همه‌ی این نگرانی‌های تو رو داشتم برای خودم؛ این‌که اگه به تو خبر بدم و اون لعنتی بفهمه و جاوید رو بکشه تا آخر عمرم خودمو نمی‌بخشم. من ترسیده بودم اعلا. اون لحظه ان‌قدر حالم بد بود که به قولی که بهت داده بودم فکر نمی‌کردم. می‌دونستم دارم با جون خودم بازی می‌کنم ولی جون جاوید برام ارجح بود. کاش درکم می‌کردی اعلا.

-اگه درکت نمی‌کردم الان هم سر حرف رو باز نمی‌کردم.

-پس...

خجالت کشیدم بیرسم پس چرا سه ماه اذیتم کردی.

-خواستم یاد بگیری قبل از تصمیم‌گیری‌ها ت یه کم بیشتر فکر کنی. یاد بگیری که برای بقیه مهمی و از جون خودت راحت نگذری. یاد بگیری چیزی که برای تو مهمه برای بقیه هم مهمه پس خرابش نمی‌کنن، کمکت می‌کنن. مسئله‌ای که پیش اومد اون‌قدر بزرگ بود که تنهایی و یه تنه نتونی از پیشش بریای. می‌فهمی چی میگم؟

به نشان تفهیم سر تکان دادم.

-متاسفم.

لبخند روی لبش نشست.

-مظلوم نشو. یاد حرف علی می‌افتم.

بغض خیمه زده روی سینه‌ام نگذاشت به شوخی‌اش لبخند بزنم و قدمی سمت دریا برداشتم.

-طیلا؟

ایستادم ولی برنگشتم.

-دلخورتر شدی؟

لبم را مکیدم و اب دهانم را فرو خوردم بلکه گوی بزرگ گیر کرده در گلویم را پایین بکشد ولی بی‌فایده بود.

-نه دلخور نیستم.

دورم زد و مقابلم ایستاد.

-ببین من و.

سعی کردم گریه نکنم و در صورتم خم شد.

-بخشید.

لب گزیدم و سر تکان دادم تا ادامه ندهد ولی داد.

-حال من الان شبیه همین دریاست.

با دست به پشت سرش اشاره کرد. همچنان امواج بلند می‌شدند و در ساحل فرو می‌نشستند و موج بعدی چند ثانیه‌ی دیگر جای قبلی را در ساحل می‌گرفت.

-تو بدترش نکن طیلا. باشه؟

-من که چیزی نگفتم.

با لبخند به چشم‌هایم اشاره کرد.

-چشمات یه چیز دیگه می‌گه.

-من فقط ترسیده بودم اعلا.

لبم لرزید و کلافه چنگی به موهایش زد، چرخید و سمت دریا قدمی برداشت. بی اراده صدایش زدم.

-نرو جلو موجا بلندن.

برگشت و خجالت‌زده از ابراز نگرانی‌ام نگاه دزدیدم.

-بشینیم؟

به شن‌ها اشاره می‌کرد و لبخند زدم.

-آره.

نشست و با فاصله‌ی یک نفر کنارش نشستم.

-تو این مدت که بد اخلاق شده بودم کارا زیاد بود...

-می‌دونم.

-آلبوم ناقص بود...

-می‌دونم.

تک‌خنده بی‌صدایی زد.

-همه‌ش توجیهه ولی تو ببخش.

لب‌هایم کش آمد و با رضایت سر تکان داد.

-آفرین بخند. خنده بهت میاد.

نگاه دزدیدم و پاهایش را دراز کرد و روی شن‌ها خوابید.

-میدونم شلخته‌ام اونجوری نگام نکن.

خندیدم و پلک بست.

گوشه‌ی شالم را باد روی صورتش نشانده، خواستم پس بکشم که با گرفتنش اجازه نداد.

-بذار باشه.

کاش می‌شد مثل او روی شن‌ها دراز بکشم و با لبخند پلک بیندم و از مرور این ساعاتی که این‌قدر زیبا گذشته بودند لذت ببرم.

صدای خنده‌های بلند اعلا و پدرش از آشپزخانه می‌آمد. چه خوش‌حال بودند با هم. این حد صمیمیت و دوستی میانشان برایم جالب بود.

نگاهی به سر و وضعم در آینه‌ی قدی کنج دیوار انداختم و با سرفه‌ای کم‌جان و مصلحتی ورودم را اعلام کردم. هر دو سمتم سر چرخاندند و با روی باز سلام کردم.

-سلام، صبحتون بخیر.

اعلا لبخند زد و پدرش با نشاط و پر انرژی جوابم را داد:

-به روی ماهت دختر. بگو بیشین که به موقع اومدی.

خواست بلند شود که اعلا اجازه نداد و حین رفتن سمت سماور روی کابینت، دعوت به نشستم کرد.

-تونستی بخوابی؟

نشستم و جواب دادم:

-آره بر خلاف تصورم تا سرمو گذاشتم رو بالش خوابم برد.

لیوان بزرگ چای را مقابلم گذاشت و خودش هم نشست.

پدرش سبد نان را کنار دستم سر داد.

-خسته‌ی راه بی. (بودی)

لبخندی با سخاوت به رویش زدم.

-بله.

از این‌که پدرش خبر از حال دل اعلا داشت و دیشب را به بحث راجع به من گذرانده بودند معذب بودم ولی سعی‌م بر این بود که در ظاهر خونسرد جلوه کنم.

اعلا فارغ از خوردن صبحانه از پشت میز بلند شد.

-طیلا جان صبحانه‌ت رو که خوردی، آماده شو بیرمت پیش بچه‌ها. باید با رهام برای هماهنگی یه سری کارا برم سالن اجرا. تنها نمونی.

پدرش شاکی میان حرفش پرید:

-تنها چرا! پس مو ای‌جا پیازم! برو بچه نترس هواشو دارم که نذرانش. برو کاری به کار مو و مهمونم نداشته باش. کاری داره مگه پیش بچه‌ها؟

-نه کاری که نداره.

مردد نگاهم کرد و برای رفع نگرانی‌اش پلک زدم.

-اگه کاری ندارم می‌مونم پیش آقای علیان.

-مرحبا به معرفتت دختر. والله هر کدوم رفتن سی خوشون سر خونه زندگیشون مو موندُم و تنهایی.

اعلا با محبت سرش را بوسید.

-من معذرت می‌خوام خوبه؟ یک ساعت کار دارم برم برگردم دربست نوکرتم.

-برو بچه مو نوکر و چاکر نیخام، همی که تو زندگی‌تون راضی باشی موه خوشحالم. یه ساعت دیه نه یه سال دیه بیو. کارت راه بیفته مو شکر می‌کنم.

با قربان صدقه رفتن بوسه‌ی دیگری بر شانه‌ی پدرش زد و سمتم نگاه کرد.

-احیانا اگر بیرون رفتید مواظب باش.

برای اطمینان پلک زدم.

-چشم.

با لبخند بیرون رفت و آقای علیان لیوانم را برای ریختن چای دوم برداشت، سریع واکنش نشان دادم:

-ممنون آقای علیان سیر شدم.

- یم بگو بوا. راحت باش.

بلند شدم و حین جمع کردن محتویات میز چشمی گفتم.

ظروف را داخل سینک گذاشتم و برای شستنشان دستکش‌ها را برداشتم.

-بیو ایور دخترُم. زحمت نکش.

اب را باز کردم.

- خواهش می‌کنم، چه زحمتی!

- -پس مو بَرُم رخت بیرون بَر کنم بریم اسکله دو تا ماهی تازه صید بخیریم بیویم یه قلیه ماهی سیت بپزم انگشتاتو بخوری.

شستن ظرف‌های صبحانه را تمام کردم. اواخر پاییز بود ولی هوای بوشهر آن قدری سرد نبود که نیاز به پالتو باشد. مانتوام را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. در کنار آقای علیان از خانه بیرون زدیم. سوار ماشینش شدیم و به محل ماهی‌فروشی رفتیم. در راه از آب و هوای گرم بوشهر برایم گفتم، طوری با عشق از زادگاهش حرف می‌زد که بهشت در ذهنم مجسم می‌شد. ماهی‌گیرها ماهی‌های تازه را روی سکوها و میزهایشان چیده بودند. آقای علیان حتی یک قدم از من جلوتر نمی‌رفت و حس می‌کردم به خاطر نگرانی اعلا احساس مسئولیت می‌کند و مراقبم است. جلوی بساط ماهی‌فروش‌ها ایستاد و گرم و صمیمی با فروشنده‌ها احوالپرسی کرد. اکثراً از ورود اعلا خبر داشتند، آخر پوسترها و بنرهای تبلیغاتی کنسرت اعلا همه‌جا پخش بود و هر کس آقای علیان را می‌دید احوالی از اعلا می‌پرسید و چشم روشنی می‌گفت.

رو به من اشاره‌ای به ماهی‌ها کرد.

-سی کن بین از چشم و ابروی کدامشون خوشن میاد؟

خندیدم.

-نمی‌دونم. چی بگم! مگه چشم و ابرو تو طعمش تاثیر داره؟

با صدا خندید و فهمیدم قصدش شوخی بوده. دست برد و چند ماهی را نشان ماهی‌گیر داد. از سوال خودم خنده‌ام گرفته بود. چند لحظه‌ی پیش پیامی به گوشی‌ام آمده بود. تا آقای علیان مشغول ماهی‌ها بود بازش کردم.

پیام از طرف اعلا بود، نوشته بود:

« بیرون میری مواظب خودت باش »

از تاکیدش قند در دلم آب شد و نوشتم:

« جای نگرانی نیست. نگران نباش »

ارسال کردم. پول ماهی‌ها را حساب کرده بود و کنارم قرار گرفت.

-اولی بارته میوی بوشهر؟

-بله.

-اعلا امون بده و نخاه زود برگرده شهر دود و دم، میبزم کل شهر رو نشونت میدم.

محبت بی‌ریایش من را یاد خود اعلا می‌انداخت؛ پس ارثی بود...

همین‌طور که از جاهای دیدنی بوشهر و جاذبه‌ها و نخلستان‌هایش صحبت می‌کرد لوازم مورد نیازش برای پخت قلیه ماهی را خریداری کرده و به خانه بازگشتیم.

سبد خریده‌ها را روی میز گذاشتیم. به اتاق رفتم و مانتوام را با بولیز و شلوار اسپرتی تعویض کردم، به آشپزخانه که باز گشتم مشغول پاک کردن ماهی بود.

طی خرید چند باری آقای علیان صدایش زده بودم و تاکید داشت بابا خطابش کنم.

--بذارید کمکتون کنم بابا.

شیرین و شوخ خندید.

-می‌بلدی!؟

اوه چه فکری راجع به من کرده بود!

-بله.

چاقو را برداشتم و روبرویش نشستم و ادامه دادم:

-پنج سالی که کانادا بودیم سرگرمی خاصی نداشتیم، مامان هم بیمار بود و بیشتر اوقاتم رو به آشپزی و کمک به مامان تو کارهای خونه می‌گذروندم.

نگاهش روی دستم بود که تیغهی کمر ماهی را از گوشتش جدا کردم.

-آفرین. از من واردتری!

خندیدم.

-نفرمایید.

- منم سی و سه ساله که آشپزی می‌کنم. درست از روزی که نجلا رفت و تنهام گذاشت.

احتمالا نجلا همسرش بود، ادامه داد:

-بعد از نجلا موندم با سه تا بچه و الان که در خدمتتم برا خودم کدبانویی هستم.

به مزاح خودش با صدا خندید و جسارت نکردم همراهی‌اش کنم و به لبخندی اکتفا کردم.

-دیگه ازدواج نکردید؟

با لحنی شوخ ولی شاکی گفت:

-آ آ دختر! نجلا بفهمه چی گفتی بد شاکی میشه‌ها! رو مو حساسه.

بیشتر از این‌که خنده‌ام بگیرد تحت تاثیر محبت نگاه و کلامش حین ادای نام همسر مرحومه‌اش قرار گرفتم.

-خدا رحمتشون کنه.

- دختر عاموم بی (بود)، خاطرش سیم عزیز بی. زندگی‌مون عینهو عسل شیرین بی، روزگار امون نداد. سر زایمان اعلا خیلی اذیت شد. سی کن به اعلا! نوزادم که بی رستم بود. سه شبونه روز درد کشید تا دنیا اومد ولی بعدش خودش تو (تب) کرد و دووم نیاورد... هی... بعد نجلا حتی یه لحظه به ازدواج مجدد فکر نکردم. یادگاری‌هاشو بزرگ کردم. یادش بسمه نیازی به همدم ندارم.

این حد وفاداری را در مردها کمتر دیده بودم و زندگی و شخصیت پدر اعلا برایم جذاب و شنیدنی آمد.

-بچه‌های دیگه‌تون کجا هستن؟

-دو تا دختر دارم. مه‌لقا الان دبی زندگی می‌کنه ولی عالیه همی‌جاس بیخ گوشم. تا شو (شب) پیداش میشه. داره مادر میشه. ماه آخرشه تا کله‌ی صبح بیداره روزا تلافیش و در میاره.

کار پاک کردن ماهی‌ها تمام شده بود و برای شستنشان بلند شدم.

-دخترم اون سبد رو بشم (به من) بده سبزی‌ها رو پاک کنم.

سبد را از روی اب‌چکان برداشتم و روی میز گذاشتم.

-قلیه ماهی هم بلدی پیزی؟

خندان سر چرخاندم.

-نه دیگه تا این حد! سواد آشپزیم تا همون فسنجون و قرمه‌سبزیه.

-خودم یادت میدم امرو. اعلا عاشق قلیه ماهیه.

نمی‌دانم چرا از این‌که علاقه‌ی غذایی اعلا را کنار آموزه‌های آشپزی من قرار داد خجالت‌زده شدم، فکر این‌که او الان من را به عنوان کیس انتخابی اعلا می‌داند دستپاچه‌ام کرد و نتوانستم حتی تشکر کنم.

در کنار هم و با کمک هم ماهی‌ها را قطعه قطعه کردیم، سبزی‌ها را پاک و خرد کردیم، سیرها را له کردیم و پیازداغ و...

در قابلمه را گذاشت، خسته شده بود و به او اطمینان دادم که نارحت نمی‌شوم و در آنجا راحت و با خیال تخت برود و استراحت کند.

آشپزخانه نیاز به دستمال‌کشی داشت، دست به کار شدم، آشغال‌های سبزی و ماهی را در سطل زباله ریختم، سبد و ظروف کثیف شده را شستم و بعد از خشک کردنشان داخل کابینت گذاشتم، از وقتی که به ایران برگشتیم دیگر نظافت خانه و آشپزی نکرده بودم و از انجامش حس خوبی داشتم. در کانادا که بودیم مامان حالش خوب نبود، به قول خودش اعصاب آشپزی و کار خانه نداشت، اعصاب شخص اضافه و غریبه در جمعمان را هم نداشت و بابا خدمتکار را رد کرد، مجبور شدم خودم کارها را به عهده بگیرم، از کار خسته نمی‌شدم، آن روزها آن قدر تلخ می‌گذشت که حاضر بودم دیگ دیگ غذا بپزم و مدام جارو دستم باشد ولی مامان به در و دیوار خیره نشود و در خودش فرو نرود.

آه! گذشت ولی تلخ... خیلی تلخ. الان حال مامان بهتر بود ولی مطمئن بودم هیچ وقت هیچ چیز مثل سابق نمی‌شود.

برای جلوگیری از پیش‌روی ذهنم به تلخ‌ترین ایام‌مان اهنگی از اعلا در گوشی‌ام پلی کردم. لوازم روی کابینت را به سلیقه‌ی خودم کمی سامان بخشیدم، همه چیز مرتب شده بود و اسپری پاک‌کننده و دستمال را برداشتم و از کابینت‌های دیواری شروع کردم.

همه جا برق افتاده بود و چای دم کردم. بوی قلیه‌ماهی آقای علیان هم بلند شده بود. فنجان‌ها را داخل سینی چیدم و کنار سماور گذاشتم و به دنبال ظرف قند برای پر کردن قندان چرخیدم و با دیدن اعلا که دست به سینه در درگاه در تماشا می‌کرد شوکه شدم!

-سلام. کی اومدی؟

با لبخند تکیه‌اش را از دیوار گرفت و پیش آمد.

- پنج دقیقه‌ای میشه. خسته نباشی.

گوشی‌ام را برداشتم و صدای پخش آهنگ را قطع کردم و از لبخند معنادارش چشم‌پوشی کردم.

-ممنون. چای می‌خوری؟

به تایید سر تکان داد.

-بابا کجاست؟

-فرستادمشون استراحت کنن. چشماشون پر از خواب بود.

-تو فنجون نریز.

دستم به فنجان نرسیده به عقب برگشت.

مثل پسر بچه‌های تخس و شیطان به لیوان‌های دسته‌دار روی آب‌چکان اشاره کرد و از چشمکش دلم زیر و رو شد.

برش داشتم و برایش چای ریختم و مقابلش گذاشتم، هنوز نزدیکش بودم که چشم در چشم دوخت.

-دست گلت درد نکنه. ما به چای تو فنجون می‌گیم خاله بازی! تا بیاد خستگی و بشوره بیره، تموم شده. چای فقط لیوانیش!

برای کنترل حواسم که داشت پرت نگاهش می‌شد فاصله گرفتم.

-نوش جون. جاوید هم حرف شما رو می‌زنه، اون که دیگه آخرشه می‌گه قوری رو باید کنار لیوان گذاشت بلافاصله بعد از اتمامش بی فوت وقت پرش کرد.

لیوان به لب سر تکان داد.

-درست می‌گه.

خنده‌ام گرفت و انگار جای خالی پدرش را حس کرد که حرفش را پیش کشید:

-بابا عادت داره ده شب می‌خوابه، وقتایی که من این‌جام تا دیروقت پا به پام بیدار می‌مونه و به خاطر همین روز خوابش می‌یره.

-خیلی هم صحبت خوبی هستن، آدم خسته نمیشه از بودن کنارشون.

- پس من هم صحبت بدی‌ام که وسط حرفام مدام خمیازه می‌کشی!

نتوانستم خوددار باشم و بی اراده خندیدم. روز آخر تمرین تعداد خمیازه‌هایم آن قدر بالا رفته بود که صدای اعلا درآمد.

خندان چشم‌غره‌ای رفت و برای دفاع گفتم:

-بس که سخت‌گیری، باور کن از زور خستگی انرژی کم می‌آوردم ربطی به هم صحبت خوب بودن یا نبودن نداشت (به مزاح اضافه کردم) بین الان خمیازه نمی‌کشم!

از محبت نگاهش معذب شدم؛ انگار از دیشب که با پدرش صحبت کرده بود حسابی دگرگون شده بود که بی‌پروا سعی در خودداری یا لااقل مخفی‌کاری نداشت.

با صدای زنگ دل از تماشا می‌کند و بلند شد.

-حتما عالی‌ه‌س. آویزون خانوم اومد.

لبخندی به روی برق چشم‌هایش زدم، معلوم بود چقدر دلتنگ خواهرش است.

قبل از این‌که در را باز کند و خواهرش داخل آید خودم را به اتاق رساندم. لباس‌هایم را تعویض کردم، حس می‌کردم بوی غذا گرفته‌ام. بدم نمی‌آمد دوش بگیرم ولی به تعویض لباس و استفاده از ادکلن اکتفا کردم و بیرون رفتم. صدای جیغ‌جیغ دخترانه و خنده‌های مستانه‌ی اعلا خانه را برداشته بود؛ خانواده‌ی خوش‌خنده!

همزمان با ورودم به سالن آقای علیان هم آمد. سلام دادم و با روی باز جواب داد.

سمت عالی‌ه برگشتم، چشم ریز کرده و با لبخند پرنرنگی در حال براندازم بود. این خانواده کلا عادت داشتند قبل از سلام و احوالپرسی یک دور آنالیزم کنند. پیش رفتم و دستم را سمتش دراز کردم.

-سلام عالی‌ه‌جان.

چشم‌های درشتش باز شد و حین فشردن دستم هم جواب سلامم را داد هم در آغوشم کشید. بدنم مماس شکم برآمده‌اش قرار گرفت و حواسم را جمع کردم حین له شدنم در آغوشش بچه‌اش آسیب نبیند. از محبت افراطی‌اش با منی که تازه یک دقیقه از دیدارمان می‌گذشت خنده‌ام گرفته بود. نمی‌دانم چند بار صورتم را بوسید و بالاخره رضایت به جدا شدن داد.

اعلا تک خنده‌ای زد.

-خفه‌ش کردی عالی‌ه!

خنده‌ام را به زور مخفی کردم ولی مطمئن بودم اعلا از چشم‌هایم متوجه خنده‌ی قورت داده‌ام شد.

عالیه با خنده رو به اعلا کرد.

-می‌خوام مهمونت بدونم چه قدر ما جنوبیا خون‌گرمیم.

اعلا سر بالا انداخت و پرصدا خندید. نگاه از خنده‌هایش گرفتم، وگرنه قول نمی‌دادم لذت دیدنش را در قاب چشم‌هایم پنهان کنم و رسوا نشوم.

با تعارف آقای علیان نشستم و عالیه کنارم قرار گرفت و اعلا از سالن بیرون رفت.

-بابا که زنگ زد اعلا اومده یه مهمون عزیز هم با خودش آورده با کله خودمو رسوندم ببینمت.

کف دستم از صراحتش به عرق نشست. مطمئناً پدرش راجع به حرف‌های اعلا هم با او حرف زده بود؛ از آن آغوش سفت و سخت و آن چشم‌های باریک شده برای کنکاشم کاملاً پیدا بود!

-چند سالته؟

اوه خواهرشوهر بازی‌اش شروع شد! از فکری که از ذهنم گذشت گر گرفتم! یک شبه تا کجاها پیش رفته بودم؛ آن هم با اعلائی که هنوز با احساسش یک‌دل نشده بود. این چه فکری بود که یک‌باره از سرم گذشت؟! کاش زودتر به تهران بازمی‌گشتیم تا کمی به افکارم سروسامان بدهم.

-بیست و شش سالمه.

-من سی و چهار سالمه. یک سال از اعلا بزرگ‌ترم.

-بهتون نمی‌خوره.

از تعریفم خوشش آمد. واقعا به صورت ریزنقش و عروسکی‌اش نمی‌خورد سی و چهار سالش باشد، جسه‌ی کوچکش هم در این تصور، بی‌تاثیر نبود.

-مرسی.

اعلا با سینی چای وارد جمعمان شد. به جز یک لیوان که احتمالاً برای خودش بود باقی چای‌ها در فنجان بود. خودش دست برد و یک فنجان سمت عالیه گرفت.

عالیه لبش را کج کرد.

-مگه خاله بازیه! این چیه!

دقیقا حرف اعلا را زده بود و با خنده به اعلا نگاه کردم. چشمکی خندان زد و رو به عالیه کرد.

-چایی زیادیش برات خوب نیست.

و با بالا انداختن ابروهایش به شکم عالیه اشاره کرد.

عالیه ناچار فنجان را از دستش گرفت و تیکه انداخت:

-تخصص تغذیه‌ی زنان بارداری رو کی گرفتی!؟

خندان از حرف عالیه چای برداشتم و تشکر کردم.

آقای علیان رو به عالیه کرد.

-اذیت نکن بُچم.

-او...و کی میره این همه راهو، باز گل‌پسر اومد که عالیه آخ بشه؟

-خودتو لوس نکن پدرسوخته! خودت می‌دونی نور چیشامی.

ناهار را در جمع شوخ و گرمشان خوردیم و الحق دست‌پخت آقای علیان محشر بود و قلیه ماهی غذایی بسیار لذیذ.

با تمام اصرار عالیه برای ماندنم اعلا کوتاه نیامد و گفت تمرین داریم و بعد از ناهار خداحافظی کردیم. چند ساعتی با گروه همراه بودیم و باز هم شب همراه اعلا به خانه‌شان بازگشتم. عالیه هنوز در منزلشان بود. از این همراهی‌ام با اعلا معذب بودم و ترجیح می‌دادم کنار بچه‌های گروه می‌ماندم.

هنوز داخل جمع نرفته بودیم، اعلا مشغول باز کردن بند نیم‌پوتش بود، با کمی این پا و آن پا کردن احساسم را با اعلا درمیان گذاشتم.

-اعلا؟

کفش‌هایش را درآورده بود و صاف ایستاد.

-جانم؟

-یکم معذبم. کاش می‌موندم پیش بچه‌ها.

با گوشی در دستش زیر چانه‌ام ضربه‌ی آرامی زد.

-فکرای الکی نکن. پیشم باشی خیالم راحت‌تره.

این نگاه و این نگرانی معناها داشت؛ فقط مستقیم به زبان نمی‌آورد. سر تکان دادم و گوشی‌اش را با مکت از زیر چانه‌ام کنار کشید.

-برو تو دختر خوب.

با استقبال گرم عالیه و آقای علیان کمی آرام‌تر شدم.

اعلا و پدرش مشغول گفت‌وگوهای پدر و پسر بودند. عالیه هم دوباره سوال‌هایش را شروع کرد. کنجکاو بود و می‌خواست سیر تا پیاز شجره‌نامه‌ام را درآورد! لابد فکر می‌کرد برای وصلت لازم است! از کارها و سوال‌هایش خنده‌ام می‌گرفت، انگار برای تحقیقات محلی آمده بود.

- اصالتا تهرانی هستی؟

با آرامش سوال‌هایش را جواب می‌دادم.

-بابا اصالتا مازندرانیه. مامان تهرانی. من هم متولد تهرانم.

-بزرگ شده‌ی کانادایی؟

خنده‌ام گرفت، آمارم را کم و بیش گرفته بود.

-فقط پنج سال کانادا بودم.

در چشم‌هایم دقیق شد.

-طیلا؟

-جانم؟

-چشم‌ها ت چه رنگیه؟

قلبم داغ شد! این خواهر و برادر چرا تشخیص رنگشان این‌قدر پایین بود. سنگینی نگاه اعلا را حس کردم و نفهمیدم اراده‌ام کجا پرید که چشم در چشمش دوختم. لبش سمت بالا کشیده شده بود. سرفه‌ای مصلحتی برای کنترل احساسم زدم و رو به عالیه کردم.

-میشی ولی چون خیلی روشنه، به خاطر همین تشخیص رنگش سخته.

-خوش‌رنگه‌ها ماشاالله.

نفسم از سنگینی نگاه اعلا گره خورد و از عالیہ تشکر کردم.

با پدرش صحبت می‌کرد ولی حواسش پیش ما هم بود!

-خواهر و برادر هم داری؟

صدای اعلا گفت وگویمان را قطع کرد.

-عالیه به اون صفت خونگر میت یه چیز دیگه هم اضافه میشه‌ها! بسه.

منظورش صفت فضول بود و خندان رو به عالیہ کردم.

-شوخی می‌کنه.

حق به جانب پشت چشمی برایش نازک کرد.

-مگه می‌تونه جدی بگه!

تکه موزی به چنگالش زد و سمتم گرفت. توضیح دادن به سوال آخرش سخته بود ولی دلم نیامد ناراحتش کنم. تعارفش را رد کردم و جواب دادم:

-یه خواهر هم‌قل.

-وای عزیزم. دوقلو دوست دارم. همسان؟

حرف زدن راجع به طلا سخت‌تر از جان‌کندن بود.

-نه. من شبیه بابام. طلا شبیه مامان.

-عکسش و داری؟ کنجاو شدم ببینمش. برای کنسرتتون نمیداد؟

نفسم جایی میان قفسه‌ی سینه‌ام گیر کرد و بالا نیامد. سال‌ها بود جرئت نگاه کردن به عکس طلا را پیدا نکرده بودم.

اعلا به دادم رسید.

قبل از این که صدای توبیخ‌گر اعلا عالیہ را دلگیر کند جان‌کندم و لبخندی به رویش زدم.

-طلا فوت شده. پنج سال پیش.

هین ناباور و متاثری کشید.

-هه! وای شرمنده طیلا جون. نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

بازویش را لمس کردم و برای رهایی‌اش از این حالِ شرمزده، لبخند زدم.

-دشمنت شرمنده عزیزدلم.

روی صحبت آقای علیان که هم‌کلام اعلا بود هم بالاخره سمت ما چرخید.

-خدایا مرزدش.

عالیه کوتاه‌بیا نبود، بعد از خوردن شام انگار که نفسی چاق کرده باشد سوال‌هایش دوباره شروع شد؛ از میزان تحصیلات و رشته‌ی تحصیلی‌ام گرفته تا سرگرمی‌ها و علایقم همه را پرسید، فقط کم مانده بود بپرسد چطور دختری‌ام و مناسب وصلت هستم یا خیر! سرم درد گرفته بود و در چشم‌هایم احساس سنگینی می‌کردم، در آزمون کنکورم هم این تعداد سوال را پاسخ نداده بودم! به چشم و ابرو آمدن‌های اعلا هم اعتنایی نداشت؛ فکر کنم وقتش بود آن صفت که اعلا گفت را بی‌رودربایستی کنار اسم عالیہ قرار دهم!

-پیچت و میفرستی برام؟ در ارتباط باشیم.

با لبخند گوشی‌ام را روشن و آدرس صفحه‌ی مجازی‌ام را برایش ارسال کردم.

-چه دست‌بند خوشگلی بستی دستت. چرمه یا مخمله؟

مچ دستم را لمس کرد و انگار برق به تنم وصل شد. به زور تشکر کردم. دلم نمی‌خواست زیر آن مچ‌بند را ببیند و سوالی فراتر از حدش بپرسد!

به بهانه گذاشتن گوشی‌ام روی میز، دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم.

دیروقت بود که همسرش هم آمد و خدا را شکر دست از سرم برداشت. نیاز به تمدد اعصاب داشتم، از جمع عذرخواهی کردم و به اتاقی که این دو روز را در آن گذرانده بودم رفتم. در را که بستم

بعضی به حجم یک کوه روی سینه‌ام چنبره زد. دست‌هایم می‌لرزیدند و حالم اصلا خوب نبود. سال‌ها گذشته بود، شاید به خیال عالی‌ه بعد از گذشت پنج سال یک خدایام‌رزد تسلی خاطرمد بود ولی قصه این بود که پانصد سال دیگر هم طلا و روز رفتنش مثل یک داغ بر جگرمان باقی می‌ماند.

از عالی‌ه دلگیر نبودم، چه می‌دانم؛ شاید حق داشت بخواهد برای برادرش مادری کند و با چشم و گوش باز به انتخاب برادرش نگاه کند. حتی بیاید و از همسایه‌هایمان هم پرس و جو کند! حتی اعلا هم حق داشت بداند زیر مچ‌بند زیبا و خوش نقش و نگارم چه خاطره‌ای خفته، خاطره‌ی ننگی که آن‌قدر فاجعه بود که خواستم بمیرم و نباشم تا وجودش را تحمل کنم.

داشتم خفه می‌شدم، دلم برگشتن به تهران را می‌خواست، به خانه‌ی جاوید را، به اتاقم، به جایی غیر از این‌جا... من در این خانه داشتم زیر باری که روی دوشم افتاده بود له می‌شدم؛ باری به نام علاقه‌ی اعلا...

باید از این خانواده دوری می‌کردم. اعلا چشم و گوش بسته دل داده بود؛ ظاهرا بدجور هم گرفتار شده بود ولی خاطرات تا ابد سر به مهر باقی نمی‌ماندند، کوک این مچ‌بند لعنتی دور دستم بالاخره شکافته می‌شد و ننگش چشم اعلا را باز می‌کرد!

همین یک سوال ساده‌ی عالی‌ه داشت خیلی چیزها را برایم هشدار می‌کرد؛ چرا داشتم خودم را غرق اعلا می‌کردم! چرا تا این حد در احساسم پیش رفته بودم! چرا افسار دلم را سفت‌تر نچسبیدم...

اعلا یک همکار بود باید همکار باقی می‌ماند. کاش یک گوش شنوا داشتم تا اعلا را برای درددل انتخاب نکرده بودم و حالا این وضع دلبستگی و وابستگی‌ام نبود.

صدای دریا نمی‌آمد. صدای خانواده‌ی خوش‌خنده‌ی علیان هم خاموش شده بود. شالم را روی موهایم کشیدم. داشتم خفه می‌شدم، به جست و جوی اکسیژن از خانه بیرون زدم. خلیج فارس در سکوت و سکون غرق بود و از شب گذشته مهمان‌نوازتر شده بود و بیش‌تر پیش رفتم. به قدر آب‌های خلیج اشک نریخته پشت سد چشم‌هایم تلنبار داشتم، کاش یک شیء بزرگ و سخت دم دستم بود تا به بغض بی‌رحم با قدمت پنج ساله‌ام می‌کوبیدم تا بلکه بشکند و فرو بریزد و خلاص شوم.

سوال عالی‌ه در گوشم زنگ می‌زد: «عکسشو داری؟»

گوشی‌ام در دستم فشرده شد. هوای بوشهر داشت خفه‌ام می‌کرد، پس آقای علیان چه می‌گفت که آب و هوای خلیج همیشه فارس را هیچ کجای دنیا ندارد. این‌جا در این هوای خیس و شرجی نفس کم آورده بودم...

طلا زیبا بود؛ چشم‌های کشیده و مشکی‌اش سگ داشت، یک سگ هار که پاچه‌ی هر کس که فقط لحظه‌ای نگاهش می‌کرد را طوری می‌گرفت که تا ابد زیبایی و گیرایی‌اش فراموشش نشود.

برعکس من که جاوید و طلا تنها دوستانم بودند تعداد دوستانش از موهای سرش هم بیشتر بود، در خانه بند نمی‌شد، بابا مثل الانش نبود که به یک ساعت دیر به خانه آمدنم دلش هزار و یک راه برود، شعارش آزادی بود از نوع افراطی... طلا هفته‌ها با دوستانش به سفر می‌رفت و هیچ کس نمی‌پرسید کجا و چرا! تفریحش شرکت در میهمانی‌های آن‌چنانی و سفر به کشورهای دیگر و عشق دنیا را بردن بود.

خط مشی زندگی‌مان یکی نبود و فرسنگ‌ها با هم فاصله داشتیم ولی به قدری وابسته و دوستدارش بودم که گاهی خودم از تپش‌های بی‌محابای قلبم برایش متحیر می‌شدم. دوقلو بودیم دیگر...

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 500 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

<https://zarinp.al/381154>

تذکر : تنها منبع معتبر برای خرید این رمان لینک بالا و یا سایت رمانکده می باشد و در صورتی که شما از طریق هر منبع دیگری اقدام به خرید این رمان کنید عواقب آن به عهده خودتان می باشد و سایت رمانکده که منبع اصلی این رمان می باشد هیچ مسئولیتی در قبال آن ندارد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com

